

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228314

UNIVERSAL
LIBRARY

الطبع

ارویشت

ار خاوه

« یچی »

دوکت آبادی

در تهران

از سرمایه شرکت حیوة طبع شده

۱۳۰۴

شمسی

♦♦♦

حق طبع مخصوص مؤلف است

مطبعة « مجلس »

ارویش

اثر خامه

« یحیی »

دولت آبادی

در تهران

از سرمایه شرکت حیوة طبع شده

۱۳۰۴

شمسی

حق طبع مخصوص مؤلف است

مطبعة « مجلس »



سپاس بی قیاس بارگه جلال یگانه بیهمتائی را سزاست
 که عقول ما سوی از ادراک کمنه حقیقت او عاجز وساحت
 قدس احدیتش را سزادق جلال حجاب حاجز ، هویت ذات
 بی زوالش آیت اثبات حقیقت ذاتست و دامن کبریای جلاش
 منزّه زالایش اسماء و صفات

جوهر ذات انسانی را در بسیط خاک و دبعه ربّانی فرموده
 و ماء الحیات عشق و محبت را سرچشمه عیش جاودانی
 هُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ إِلَهُ وَ فِي الْأَرْضِ إِلَهُ

عالم و آدم همه شد آشکار

در صفت قدرت پروردگار

تَاهَتْ النُّفُوسُ عَنْ إِدْرَاكِ كُنْهِ ذَاتِهِ وَ حَارَّتِ الْعُقُولُ
 وَالْأَفْهَامُ فِي إِفْهَامِ صِفَاتِهِ

از پشه بی بال و پر عقل چه خیزد

جائیکه عقاب طلب عشق پر انداخت

و درود نا محدود روان پاک نیر تابناک بر گریده را سزاست

که خورشید تابان الوهیت را مظهر و مستقر است که والشمسُ
تجری لمستقر لها ذلک تقدیرُ العزیزِ العلیمِ و مرآل اطهار او
که ماه جلال ربوبیت را بروج اثنی عشرند که والقمَر قدرناه
منازل حقی عاد کالعر جُونِ القَدیم

وَ اشرقت الدنیا بنورِ جماله
فیا حبذا صلوا علیه و آله

* شرح حال *

در عنفوان شباب و ریعان جوانی بعنایت سبحانی مخالطت
ابناء زمان را سودی ندیدم و معاشرت ایشان را بر خود
نپسندیدم دامن همت فراچیدم و پایِ عشرت از همه جا کشیدم
از همه کس کناره گرفتم و گفتم

صحبَت شاه و گدارا جز زبان حاصل چو نیست
لاجرم پا از در شاه و گدا باید کشید
غیر مردان خدا را کاشنا باید شدن
دست از بیگانه و از آشنا باید کشید

تا موسم ربیع که مشاطه قدرت آرایش چهره زیبای عروس
چمن را تازه کرد و رخسار دل آرای شاهد رعنای دمن را
از گل حمری غازه عندلیب بستان را وصال شاهد گل میسر
گشت و هر پیر و جوان را هوای سیر کَلستان در سر
در گاه نشاط فرودین هست
هر کس بسرش هوای راهی

چون باد بهار جنبش آرد
انسان نبود کم از گیاهی

مرا که بحکم ضرورت رخت اقامت در ورطه عزلت بود
تفرج خاطر را در آن دیدم برخی حکایتها که در مدت
عمر خود دیده و یا شنیده ام بیبانی خوش و بنیانی دلکش
بر نگارم و بیادگار بروزگارش بگذارم بصورتیکه هوسناکان
را بهوش آرد و خردمندان را بر بصیرت افزاید

ز آدمی آنچه در جهان باقیست

نام نیک است و نقش کلک و بنان

ورنه روزی دو نگذرد که از او

نبود در زمانه نام و نشان

و دیگر از شاهد زیبای فکرت من که در این ورطه بی حجاب
سر بر آورده بر هوسناکی طبعم پی نتوان بردو در کشف
جمال غوانی معانی که در قناع عبائر سر فرو برده فریب
الفاظ عشق و جوانی را نمیباید خورد، بل ابناء زمان را
که باقتضای طبیعت حیوانی شنیدن اخلاق انسانی مایه
نفرت است باقتضای حال سخن گفتن که موجب رغبت باشد
شرط بلاغت است

سخن گر بمیل مخاطب نشد

چو خرمهره گردد گرهست در

ز شیرینی ارهست همچون شکر

چو حنظل نماید که الحق مر

- *عذر اختصار* -

از آن نامه چون شمه ساختم
 بیایانش بردن نپسرداخم
 نه خود روزگارم بدادی مجال
 که آرا رسانم بحد کمال
 همیخواستم گر برآید ز دست
 فزایم دگر شمه برآنچه هست
 دریغاً که مقصود حاصل نگشت
 بدانسان که ایام بر من گذشت
 پریشانی از هر طرف بدچنان
 که میخواندم این بیت دانشوران
 نه زین رشته سرمیتوان یافتن
 نه سر رشته را میتوان یافتن

علي الخصوص که در سالهای واپسین سمند فکرت من بیشتر
 راه پرورش نو رسانرا می پیمود و در حوزه اساسی
 آموزندگان و آموزگاران کسب شرافت مینمود و در آن
 حلقه افزون حاجت بود بدانچه نو رسانرا بکار آید نه آنچه
 مترسلان را بر بلاغت افزایش
 وبالجملة

اگر سرگذشت مرا در حیوة (۱)
 بخوانند اشخاص صاحب نظر

بود تا پذیرند عذر مرا
مفصل نکردم گر این مختصر

— ✨ فرصت و غنیمت ✨ —

در آغاز بهار یک هزار و سیصد و سی از تاریخ هجری
در ایام اقامت اروپا یک شب روزگار گذشته را بدیده
عبرت میدیدم و حساب عمر تلف شده را بدقت میرسیدم.
تأسف میخوردم و میگفتم

زینجاه سالت فزون گشت عمر
بگو تا چه آورده در شمار
ز دنیا چه بنهاده در میان
ز عقبی چه افکنده در کنار
چه مظلوم را بوده دستگیر
بر آورده از چه ظالم دمار
چه غمدیده را و رهانده ز غم
چه بیدکار را بر سپرده بکار
چه خاطر ز خود کرده شادمان
ز دوش چه دل برگرفته توبار
پدر بوده بر کدامین یتیم
چه زنجور را کشته پرستار
بدفتر چه نقش و نگاریت هست
که ماندز تو در جهان یادگار

کدامین رقم را زکک و بنان
 زدی نازید از تو در روزگار
 چه کردی که چون رخت بر نافتی
 ترا نام ماند همی پایدار
 پس از عذر تقصیر زبید ترا
 بفضل خدا باشی امیدوار

مگر نصیحت یکی از یارانم بیاد آمد که ایام غربت را
 فرصت شمرده و روزگار فرصت را غنیمت دانسته آوردگان
 کک و بنان و پروردگان فکر و بیان خود را که همچون خاطر
 پریشانم براکنده مانده فراهم آورم و از خوان نعمت
 فراغت بدین وسیلت توشه بردارم گرچه در مطمح نظر
 دانشمندان نیاید و در دیده ارباب بصیرت وقعی نیابد

بیا و بیاور ترا هر چه هست
 اگر ریک صحرا و گر جوهر است
 که خر مهره در دست بازاریان
 بچشم خریدار چون گوهر است

لاجرم اندیشه کردم و روزی چند انجام این خدمت
 را پیشه و نخست نامه کوچکی را که در عنفوان جوانی
 بملایمت طبع جوان یاران برشته تحریر کشیده بودم از
 برده خفا در آوردم و در عشق و جوانی بهرچه رفته بود
 قناعت نموده سطری چند از آثار ادبی و اخلاقی بر آن
 افزودم تا جوانان را زهد و پیران را عبرت بوده باشد

پی نام این نامه دلپذیر
 بسی در الفاظ سنجیدمی
 بود تا که خرم تر از فرودین
 یار دیدبشتش بنامیدمی

بود امید که آیندگان صاحب‌دل
 بفرو دین و بدی با سرخوش و دل‌شاد
 حدیث عشق ز اردیبهشت بر خوانند
 بیاد آنکه روا نیست بردنش از یاد

از آثار عهد شباب

* جفا و پشیمانی * - *

یکی از بزرگان ری را گفتند در ایام صبا صباحتی
 بود و حسن ملاحظت بفرو رعزت و جوانی و وفور حشمت
 و کامرانی بر فقیران کوشش گذر نبودی و بر اسیران
 رویش نظر

بهر انجمن میگذشت او ز خلق

نظر بر رخس از چپ و راست بود

ز آلائی دهر آنچه میبود خواست

ز کالای عیش آنچه میخواست بود

اتفاقاً روزی بحرم سرای پدر درآمد زنی از بیگانگان که نهایت
 و جاهت داشت دل بمحبت وی داد و خاطر بارادت او بر نهاد

یکی آمد از در دل از دست برد
 یکی رفت از خویش و خاطر سپرد
 در این آمد و رفت در نزد عشق
 ندانم که خود باخت یا خود که برد

جوان را از آنجا که عیش مدام بود و ایام عشرت بکام
 کوشش بی پایان عاشق بیچاره را در حضرتش سودی نیفتاد

کسی که دام طلب در کمین عنقا برد
 ز صید خویش کجا لقمه اش بکام افتد
 خطا است کوشش صیاد در طلب کائمرغ
 که دانه اش نکنند رام کی بدام افتد

شنیدم یکی پیر روشن ضمیر
 همی دل بشوخی فرومایه بست
 یکی گفت کوتاه نظر نیستی
 ز بالا چرا دل نهادی به بست
 فرومایه را دل سپردن خطا است
 بجائی که یار کرانمایه هست
 بگفت از خرد دریندی مراست
 که در گوش هر کس شد از غصه رست
 بهر آشیان مرغ دل تافقی
 اگر دسترس نیست بردار دست
 بمغرور خود سر نبایست دل
 فرو بست و در کنج حسرت نشست

بالجمله روزگار گرفتاری زن بدام آلام و محن بطول انجامید
و از کوی معشوق جانی نسیم ملاطفی بمشام جان وی نرسید
جوان نیز باقتضای تقرّب سلطان و ملازمت خدمت که در
بساط سلطنت داشت ایامی از یاد عاشق بغفلت گذرانید
عاشق بیچاره را هر دم شعله آتش اشتیاق بر زیادت
گشت و گفت

ایکه غافل ز حال زار منی
و یکه هستی مرا چو جان در تن
کاش اقتد دلت بدام کسی
تا بدانی چه میرسد بر من

تا آنکه پس از چندی جوان در سلك مقربان سلطان
عزیمت صید نموده روزی در کنار جاجرو در در خیمه خود
غنوده و از محنت دوران آسوده بود بناگه سودای سواریش
بر سر افتاد از جای بجمست و فرمان داد تا مرکب خاص وی باز
آوردند و با یکی از رکاب که ملازم رکاب او بود دمی
چند بکوه و صحرا شتافت و بر مقصد خویش راهی نیافت

نه کوه و نه صحرا و نه دشت ماند
که بیچاره مرکب در آنجا نراند
بهر چشمه و سبزه زاری رسید
علاج غم دل در آنجا ندید
چنان بود سودای عشقش به سر
که از رنج و محنت نبودش خبر

گهی رفت چون صیدجسته ز قید
 گهی همچو صیاد دنبال صید
 گهی خادمش لب به شفقت گشود
 نصیحت نمود و نیاورد سود
 امیرا چه سودای بر سر تراست
 ندانم هوای که در بر تراست
 زدشت و بیابان و کوه و کمر
 چه جوئی تو کنگشته داری مگر

باری جوان در عالم حیرانی و پریشانی عنان مرکب بجانب
 دمازند منعطف ساخت چندآنکه ملازمش ممانعت نمود
 سودی نبخشود و چون پاسی از شب برفت بقصبه دماوند
 در آمد و بمسجدهی فرود آمد تادمی بیاساید و علاج کار
 خود نماید .

تنی را که در بارگاه جلال
 بدش خوابگه پرنیان و حریر
 بیک جذبه عشق در نیمروز
 شدش دست بالین وبستر حصیر

ملازم تعب دیده نیز عنان اسبان بر کف گرفته در کنار
 معبر خزید که یکی از رهگذاران برسد و از نام صاحب
 مرکب پیرسید از آنجا که ملازم دانا بود از بردن نام
 مولای خویش ابا کرده گفت همانا شخصی طبیب است
 و رهگذار در این مسجد می استراحت نموده سائل برفت

و پس از لحظه باز آمد و گفت ای مرد مرا در این خانه
بیماریست چندآنکه مراقبت و معالجت نموده اند سودی
نموده اینک در حال احتضار است و پرستارانش بیقرار
چه شود مولای تو ایندم ببالین وی در آید باشد که علاج
درد او را بنماید ملازم چندآنکه بمصلحت معذرت خواست
سائل را مجاهدت برزیادت گشت و گفت

برو عرض حاجت بکن برطیب

که هستیم محتاج درمان او

خدارا بود پای جان در میان

رسان دست مارا بدامان او

جوان در عالم حیرانی و پریشانی برگفت و شنود ایشان
آگه گشته از آنجا که پذیرفتن خواهش او را چاره ندید
ناچار بخانه بیمار در آمد پرستاران که خرد سالی و بیمثالی
طیب دیدند چشم طمع از مداوای وی بریدند

بچشم مردم کوتاه نظر هنر مندی

بصورتست و شمائل بجه و دستار

ولی بدیده اهل نظر کمال و هنر

نه دلق و سبجه شناسد نه برنس و زنار

بالجمله با آنکه طبابت جوان بدیده پرستاران گران آمد
بناچاری ببالین بیمارش بیاوردند جوان دید مبتلای خویش
است که به بستر ناتوانی افتاده و جذبه محبت است که او
را ببالین وی کشانیده ناچار بعادت طبیبان دست آورد

و نبض بیدار بگرفت بیچاره در سكرات موت از ملامت
 دست معشوق جانی و طیب روحانی بهوش آمد برقع از
 رخ بر افکند نظر بر صورت معشوق انداخت و پیکر از جان
 نمی ساخت و بزبان حال میگفت

گرچه جان گشت نثار ره جانان اما
 یکدم از عمر گرانمایه مرا حاصل بود
 آمدی تا دم آخر نکرم روی ترا
 زانکه بی روی توجان دادن ما مشکلم بود

جوانرا از مشاهده این حال پریشانی خاطر برزیادت گشته
 بانهایت تشویش از ماتم سرای کشته خویش برون آمد
 تاروزی چند بنالید و سرشك حسرت از دیدگان بیارید و گفت

ز نادانی نمودم من دریغنا
 بسی جور و جفا بریار دیرین
 از اول میندانستم که آخر
 بدست من سپارد جان شیرین

بهنگام فرصت نبودم بر آن
 که یکدم براو غمگساری کنم
 پس از دادن جان شیرین چه سود
 که در ماتمش آه و زاری کنم

عجب از حسن یوسف نیست در بازار رعنائی
 اگر از پرده عصمت بروی آرد زلیخارا

شگفت از عشق کی باشد بدست زبرو بالایش
 براه عشق مجنون گشته گر بینند لیلی را

— * — همت بلند * —

یکی از حکام لرستان را که مردی کریم النفس بود
 خبر دادند در قبائل صحرا نشین دختری است بدیع الشمائل
 که اکابر و اشراف را مطمحن انظار وصیت حسن و جمالش
 شهره این دیار است

زیر سیه خیمه موئین طناب

مهر منیزی است نهان در حجاب

والی را هوای تزویج دختر بر سر افتاد و ملازمان

را بیهانه صید فرمان سفر داد

یکی شد برون کز کف شیر گیر

همه صید صحرا در آرد بقید

شنیدم که باعشق شد در مصاف

بیفتاد صیّاد در دام صید

پس از روزی چند که باخدم و حشم در قرب قبیله

منظوره رحل اقامت افکنند کس بطلبکاری دختر فرستاد

و بسیم وزر نوید فراوان داد پدر و مادر که اطاعتش را

لازم دیدند اجابت کردند و بحالتش در آور دند

تهی دست در مانده را پر گاه

گرانتر ز کوه آید اندر نظر

ولی کوه سنگین در آید زبای

بدستی که باشد در آن زور و زر

والی پس از آنکه شاهد مقصود را بکام دل دید
فرمان داد تا بساط عشرت در آن صحرا چیدند و
اسباب طرب از هر طرف بدانجا کشیدند روزی دو بهنگام
وصال مانده شبانگه ماه تفرج کنان از سرا پرده در آمد جوانی
را دید ضعیف و ناتوان در کنار آب روان نشسته و
گریان است

از سوز دل سرشک روانش زد دیدگان

گوئی دو چشمه بود که سرسوی جوی داشت

مشغله خاطر را در مکالت باوی دید علت حیرانی
و پریشانیش پرسید بیچاره از غایت تألم مجال تکلم نداشت
چندانکه والی ملاطفت نمود و مؤانست فرمود سودی نبخشود
عاقبت گفتش چرا بامن سخن نگوئی چه اگر درد تورا
بدانم باشد که علاج آن را بتوانم جوان را از شنیدن این
سخن رایحه وصال معشوق بمشام جان آمد سر از زانوی
تجیر برداشت و بزبانی که داشت گفت

چگویمت که زسوز و گداز آتش عشق

مرا رسید بدل شعله که جانم سوخت

چنان کشید در اقلیم تن شراره کزان

نه بس بکام زبان مغز استخوانم سوخت

دختر عم من بنام من بوده روزگاری در انتظار

گامش بوده ام اینک والی ایالت بدین وادی آمده اورا به
نکاح خود درآورده بساط نشاطش برجا و اسباب عیش و
سرورش مهیّا است نه با او تاب ستیز دارم و نه پای گریز
گر سر ننهد بسوی صحرا چه کند

سلطان چو طمع کند بکاخ درویش
والی را کلمات جانگداز جوان آشفته حال موجب
پریشانی خاطر گشته قصه مجنون بنی عامر و خاک نجد و حی
لیلی را بدیده سربدید و دردم بسرا پرده خود باز آمد
غلامان در طلبش فرستاد و نوازش بسیارش داد و بامدادان
بفرمود تار و حانیان طلاق دختر را بگفتند و بعقد نکاحش
بجالت آن جوان در آوردند و فرمانداد تا بساط شادی را
در دامادی او مهیّا نموده ساز طرب بنام وی سرودند

مرد هنر مند ز طبع بلند

گر سینه از خوان هوس برنشست

عاشق بیچاره بصبر و شکیب

دامن مقصود فتادش بدست

— عشق و پرهیز کاری —

یکی از متعبدان ری که طبعی وقادّ بودش و نظری نقاد
اتفاقا دل بر دلبر بلند آستانی داد و دام طلب بر طایر
قدس آشیانی نهاد نه در ساحت کویش راهی داشت و نه
بر صورت نیکویش نظر گاهی

گر در غم عشق آن بر بروی
 بینید که صبر و طاقتم نیست
 منعم مکنید آنکه رویش
 دیده است و نداده است دل کیست



آن شنیدم که عار فی دانا
 دید در رهگذر بقی رعنا
 سرو قد سیمبر سخن اندام
 چشم بد دور چهره ماه تمام
 شاهد شوخ و شنک غارتگر
 یا پریزاد از نثراد بشر
 دیده بر بست و گفت با یاران
 این بلای تن است و آفت جان
 هر که این قامتست در نظرش
 از قیامت کجا بود خبرش
 از دل این قامت طرب انگیز
 میبرد یاد روز رستاخیز

واز آنجا که دامن قدس عصمتش ز الایش هوا وهوس
 منزله بود بار غمش را تحمل مینمود همدم نائره نار اشتیاقش
 میگذاخت و در آتش عشق میسوخت و میساخت

من ره و رسم وفا می دانم
 چکنم آنکه توانائی نیست

چون بمقصد نبود راه وصول

چاره جز صبر و شکیبائی نیست

تا آنکه روزی باقتضای طبیعت، عنان طاقش از دست رفت
و تیر تحملش از شست دستار از سر بر گرفت و ردا از
برو بوسیلت مزدوری بخانه معشوق در آمد

هر که او پا نهد بوادی عشق

نیست زان ورطه اش امید خلاص

مرغ دل چون بدام عشق افتاد

بایدش گفت لات حین مناص

استادان که وفور رغبت او بخدمت دیدند بکار کجکاریش
کشیدند شنیدم کسی که او را منظور نظر بود ناگهان از در
در آمد و تفرج کنان در کنار مزدوران بر آمد عاشق
بیدچاره را مشاهده جمال معشوق چنان از خود بیخود
ساخت که بشغل معلوم خود نپرداخت پس از مدتی
بهوش آمد که دامن وصل حبیب از دست رفته دید
و دو دست خود همچنان در کج بسته چاره کار خویش
ندانست و خلاصی دستش را نتوانست مزدوران دگر
از واقعه با خبر گشتند و راز نهانش سمر گشت

سر پنهان او چو شد ظاهر

شد بر همکنان خویش خجل

گفت یاران ملامت مکنید

کار دل باشد این نه آب و نه گل

❦❦❦

توسن نفس را عنان بر کش
پیش از آن کو رساندت بهلاک
غافل از او مشو که این مرکب
از هلاک تو اش نباشد باک

❦❦❦ درویشی و جاه و جلال ❦❦❦

یکی از مقربان سلطان دختری داشت صبیح المنظر که
پدر را نور بصر بود و خلقی را هوای رویش بسر
چون کبک دری بگناه زفتار
میگشت بهر طرف خرامان
پیچیده بیای سرو قدش
خلق همه پای دل بدامان

گویند پدر بحسن نیت و صفای طینت رخت همت در
کوی ارادت برد و برآستان یکی از پیران طریقت سربعقیدت
سپرد گهی در زمره امیران عا کف بارگاه سلطان و گاهی
در عداد فقیران خاکسار خانقاه درویشان بنیاز فراوان
همه دم بساط عیش بینوایانرا میاراست و مزید ثروت را
از دم وارستگان مدد میخواست

توانگر بین بی تحصیل دنیا

بدرویشان دهد سیم و زر خویش

شگفت اینست از مرد خردمند

که مال و جاه میجوید ز درویش

چه، درویشی را فراغ ملک قناعت است نه مال و جاه
 و ثروت و حکیمان گفتند فاقدُ الشیء لا یكونُ مُعطيَه
 بالجمله پس از روزگاری که در آن آستان نزد ارادت باخت
 و گوی دل در میدان عقیدت انداخت پیر طریقت بازای
 خدمات صادقانه او را بمصباح حقیقت ملقب ساخت یکی
 از ظریفان بشنید و گفت

بحکم عشق و تصدیق محبت
 بود شایسته بر پیر خرد مند
 که گرخواهد پدراگرد سرا فراز
 کند این موهبت در حق فرزند

که هوسناکانرا صباحت بصورت است نه سیرت و گرنه
 درویشان را باتوانگران چه مرابطت باشد و فقیران را با
 امیران چه مناسبت

درویشی اگر معنی وارستگی است
 وارسته جلال و عزت و شان چه کند
 مقصود اگر نیست متاع دنیا
 درویش در سرای سلطان چه کند

❖ ❖ حسد و تهمت ❖ ❖

یکی از امیران را دختری مهر منظر بوده که فروغ رخسارش
 روشنائی بخش هر دیده و حدیث حسن و جمالش بگوش
 همه کس رسیده تا آنکه میوه نخل مراد دختر را اوان

رسیدن رسید و گل گلزارش را موسم چیدن هواخواهان
از هر طرف هدایا و تحف دادند و قدم در عرصه تمنا نهادند

شه حسن چون بر فرازد علم
بملك دل اول گذارد قدم
چو آوازه حسن گردد بلند
زهر سو سری افتد اندر کند
هجوم آورند از یسار و یمین
بسان مگس بر سر انگبین

مہین دستور ملك اسب سبق در میدان طلب راند
و او را بنام نامی فرزند گرامی خود خواند هواخواهان
دیگر که بازقیب تاب مقاومت ندیدند سلسله خصومت
بجنبانیدند تیغ زبان کشیدند و پرده ناموس وی دریدند
که قَدْ تُرْمِي الْحَبِيبَ بِجُرْمِ الرَّقِيبِ سخنی ناهنجار
و سخیف ساخته در افواه عوام انداختند و گفتند ازیدر
کارشنیعی صادرگشته که دختر را پای خجالت در گل است
و بارگران بردل

شعله آتش حسد باشد
هر زمان رنج جان و آفت تن
نشناسد زبان بکام حسود
عرض و ناموس دوست از دشمن

شنیدم که دستور اعظم بدین سبب دامان طلب

فراچید و از آن ورطه عنان برکشید روزی دوزفت که
 قصه ها خاموش گشت و گفته ها فراموش
 هر کس که ز عقل بهره برد
 او را بود این سخن مبرهن
 که خلق زمانه هیچکس نیست
 از دست زبان خلق ایمن
 - ❧ ❧ دام شیطان ❧ ❧ -

سالی که یهود صفاهان از دست مسلمانان رنج فراوان
 بردند در بازار صرافان حلب گروهی از حاجیان را دیدم
 که برد که صرافی گردآمده بودند و تماشای صورت یهودی
 دختر را مینمودند

که بشیدائی و رعنائی و شهر آشوبی
 همچنان موسی عمران یدو بیضائی داشت
 ذکر جمیلش در میان و وصف جمالش بر زبان هر يك سخنی
 میراندند و شعری مناسب همخواندند بنده شرمنده نیز زبان
 حال اصحاب را مرتجلاً گفتم

صراف یهود زاده ای معدن جود
 يك بوسه چه صرف دارد از نقد و جود
 کردی تو اسیر خود مسلمانان را
 تا ذلت و مسکنت نماند به یهود
 یکی از همسفران را که بامنش طرح مؤانست بود مشاهده
 اینحال تعجب افزود

نظر کرد و بگذشت زان رهگذر
 بچیب تفکر فرو برد سر
 ازین قصه گردید اندر شکفت
 سر انگشت حیرت بدندان گرفت

عجبا همینان بودند که آب و نان بر بنی اسرائیلیان بستند
 و در آزار این طایفه تقرب بخدا جستند اکنون دربند
 هوس اسپرند و پای در زنجیر گفتم ای یار عزیز مشاهده
 اینحالت که بعلت قصور دیانت است بر آن شهادت دهد
 که آزردن آن جماعت را نیز نفس اماره حوالت داده و
 نامش را تعصب نهاده

ای بسا صورت ایمان و لباس تقوی
 که حقیقت نگری سیرت شیطان باشد
 آری اندر ره اغوای نژاد آدم
 دام شیطان همه در صورت رحمن باشد

— ❦ — زنده بگور ❦ —

ملك زاده قسى القلب بود و دولت بي پايان هميداشت
 بوفور مال و نخوت جاه دست تطاول دراز و ابواب جور
 و ستم بر روی رعیت باز کرد

نخوت مال و غرور جاه و جوانی

کار بطغیان رساند و کارد بستخوان

شنیدم برای خدمت دخترکی با عصمت را بجرم سرای وی در

آوردند اتفاقاً روزی دیده ناپاک آن هوسناک بر صورت پاک
 دختر افتاد مستی شراب و شهوت با یکدیگر در آمیخت و از
 آنجا که گوشه خلوت بود بی محابا در بر و دوش دختر درآویخت
 دختر بیچاره که در لابت و انابت امید خلاصی ندید
 بفرغان در آمد

مانده بیچاره چو قطع امید
 کرد زهر چاره به یکبارگی
 ره بفرغان آورد آن دم که نیست
 غیر فرغان چاره بیچارگی

إِذَا يَأْسُ الْإِنْسَانُ عَمَّنْ يُغِيثُهُ
 يَصْجُ ضَجْجَ الطَّيْرِ فِي مَخْلَبِ الصَّغْرِ

ملك زاده را تیر مراد بر هدف نرسید بیم رسوائی دید عنان
 هوس برکشید و کینه آن بیکنانه را در سینه خود برگرفته
 چون پاسی از شب برفت غلامان خلوت خاص را فرمان
 داد تا در حریم حرم سرا گودالی بر کنندند و دختر بیکنانه
 را با ملبوس تن زنده بگور افکندند و چند آنکه ناله جانسوزش
 را بشنیدند بفرمود تا خاکش بر سر بریزند
 بر سر دام هوس هر کس را
 پاس تقوی بود و طینت پاک
 دست از دامن عصمت نکشد
 زنده اش گر بسپارند بخاک

عشق و هلاکت

دوشیزهٔ بدیع العذار در خدمت یکی از شهزادگان
 قاجار اختصاص تقرب یافت و باقتباس تأدب با فرزند خویش
 معلم دادش و بمکتب بر نهادش تا چند آنکه حسن صورت
 اوست صفای سیرت یابد و لطف سریرت که دانشمندان
 گفته اند جمال بی کمال و بال است و دلربائی بحسن خصال
 بگفت پیروی فرزانه با پیروئی
 که نور چشم من از خود ادب دریغ مدار
 بچار روزه ایام حسن غمزه مشو
 که حسن بی ادبان صورتست بر دیوار



لیسَ الجمالِ بوجهٍ حسناء
 إنَّ الجمالَ معَ الکمالِ جمیلٌ
 حسن صورت بچه کار آیدت ای آنکه تنت
 از همه علم و ادب فضل و هنر گشت بری
 در بر اهل نظر آنکه نیاموخت ادب
 آدمی نیست بصورت اگر او هست بری

بالجمله روزی دو زفت که معلم باقتضای طبیعت بحسن
 صورت او مفتون گشت و مردم شعله نار اشتیاقش افزون
 تا آنکه شاهد عشق برده در گشت و ملک صبوری زیروز بر
 دل خود چنان بیخود از خود نمود
 که او را نصیحت نیاورد سود

بجز سر خط عشق از لوح دل
 فرو شست هر نقش دیگر که بود
 هنگام تعلیم و تعلم چنان واله و حیران ماندی که باوی
 سخن نراندی مگر روزی گفتش ای استاد از من چه
 خطا سرزد که بکیفرش با من سخن نگوئی و در آداب
 درسم آنچه نماند که باید نیوئی گفت
 چگویمت که باین حسن و دلبری که تراست
 هر آنچه با من مسکین کنی بحق بکنی
 بغیر حرف غمت یک نقطه نخواهی یافت
 اگر کتاب وجودم ورق ورق بکنی



آنچنان پشت دل از بار غمت گشته دوتا
 که دگر فرق الف را نگذارم از با
 خلاصه روزگاری بدین منوال بگذشت نه عاشق از دلداری
 معشوقه خود بهره برد و نه معشوق از آموزگاری دلداده
 خویش نصیبی بر گرفت تاروژی که اتفاقاً چشم رقیبان
 دور و عاشق بیچاره خود را در کنار منظور دید از در الحاح
 در آمد بلکه از جمال معشوق کامی بگیرد چندانکه لابت
 و انابت کرد سودی نبخشد و زبان حال دختر گویا بود
 برو براه دگر دام خویشان بگذار
 که صعوه را نبود ره بصید کبک دری
 تو از وصال بری پیکری چو من بگذر
 که آدمی نتواند رسد بوصل بری



بملك حسن منم پادشاه و باكم نيست
 كه جان عاشقى از تن هميرود بيرون
 فزون بگردد ناز و كمرشمه ليلي را
 چو كشته بيند در راه خود دو صد مجنون
 گويند عاشق بيدچاره كه از وصال معشوق ما يوس گشت
 عاقبت رخصت پابوس يافته سر در پاي حبيب نهاد و دردم
 جان بداد

حريف عشق چون بازو گشايد
 شود زور آزما بر نك و ناموس
 چنان سودائي اندر سر فزايد
 كه از جان دست بردارد بپابوس
 - و صف عيش -

بديع الزمان رازي كه يكي از اديبان معاصر بود
 شنيدم ميگفت در عنفوان شباب شبى باتنى چند از حريفان
 انجمنى داشتم در گلشنى كه هوايش عنبرين بود و فضائش
 رشك فردوس برين

روضهٔ عين ماها تسنيم
 دوحهٔ فرع غصنها از هار
 لاله و زاله و گل و نسرين
 قمرى و فاخته ترند و هزار
 سوسن و سبزه و نسيم شمال
 همه بد جمع اندران گلزار

در حالتیکه برتوانمکاس قر فضای مجلس را منور و شمیم
ازهار و ریاحین مشام مجلسیان را معطر میداشت یاران
جانی را نشاط شادمانی در بر آمد و هوای عیش جوانی بر سر
هریک بمضمون وصف العیش نصف العیش از روزگار
گذشته خود سخنها بگفتند و درهای بیان بسفتند

کُلُّ عِيشٍ قَدْ مَضَى مِنْكَ رَغِيْدٌ

وَصَلُّهُ مِنْ بَعْدِهِ عِيشٌ جَدِيْدٌ

که دانشمندان گویند توانائی از پابرو و هوای جوانی
همچنان درس بماند

دو چیز می نرود یکنفس ز خاطر پیر

غم گذشتن عمرو هوای عهد شباب

مگریکی از یاران شرح گرفتاری خود را بدام عشق دخترکی

از صیدحان زمان بیان نمودی که ساعتی چند بزم حریفان

بذکر جمال او مزین بودی، در رموز دلربائی وی هریک

سخنی خوش بگفتند و حکایتی دلکش

یکی گفت از چهر گلگون او

دگر کس ز بالای موزون او

یکی قصه روی ماهش بگفت

یکی شرح موی سیاهش بگفت

یکی گفت من در فلان رهگذر

رخش دیدم و رفت هوشم ز سر

یکی گفت بودم اسیر غمش

گرفتار زلف خم اندر بخش

یکی گفت شستم من از عمر دست
 در آمد مرا چون بپهلوی نشست
 یکی گفت با او شدم من بگشت
 بهشت برین شد مرا کوه و دشت
 یکی گفت از صبحدم تا پسین
 مرا بود در مجلسی هم‌نشین
 یکی گفت من سالها در طلب
 نه روز آرمیدم نه ختم بشب
 زوصلش نبردم بهر حیل و کام
 نشد عاقبت با من خسته رام

در اختتام سخن و انقضای مجلس یکی از خدمتکاران
 که زنی کزیه منظر بود و برگفت و شنود یاران مستحضر
 بنالید و سرشک حسرت از دیدگان بیارید و گفت ای
 عزیزان آنکس که وصف جمالش در این شب شمارا سرخوش
 و مرا در آتش دارد آن منم که روزگارم بدین هیئت دون
 و شمائل ناموزون در آورده اکنون حریفان بعشرت
 نشسته اند و بیاد من در راز و نیاز و من بخدمت ایستاده
 و بحال خود در سوز و گداز

من آن با کیزه رو بودم ولیکن
 جفا بس دیدم از چرخ بد آموز
 نمیدانم چه بخدمت بود و اقبال
 که از دست فلک گشتم بدین روز

و خرد مندان گفته اند غایهٔ الملالُ فقدانُ الجمال
پس شخص دانا بر هر چه فنا یابد دل ندهد و بر آنچه
باقی نماند خاطر نسپارد

خرد مند پیری گرانمایه را
شنیدم بفرزند خود داد پند
که ای نوجوان هر چه را بنگری
چو پاینده نبود بر آن دل میند
معشوق حقیقی آنست که حسن بیبهالش را تباهی نرسد
و دست تطاول گردون بر جمال بیمالش راهی نیابد
بود معشوق آن نیکو شمائل
که حسن گلرخان را هست وارث
نباید بست بای دل بر آن حسن
که زایل گردد از دست حوادث
— کشته عشق *—*

شیفته همدانی را که شاعری ادیب بود و فاضلی اریب
گویند بعشق بانوئی از بانوان خاندان سلطنت دچار آمد
و بدام غم گرفتار

همه سعی در علم و فضل و هنر
شد او را بکوی صفا راهبر
خطی چند بر خواند از درس حال
ببأسود از محنت قیل و قال

عاشق بیچاره دیوانه وار در کجوه ها همیگردید
 و پریشانی خاطرش بجدی رسید که از ناموس و نام در گذشته
 روزی چند در کسوت درویشان باستانه کوی معشوق رحل
 اقامت افکند ، هر هنگام که دیدار حبیبش میسر میگشت
 از هر طرف سخن میراند و ابیات عاشقانه همیخواند و چون
 از نظرش غائب میشد گریان و پریشان بود و حیران و نالان

ز چشمش چو پنهان همی گشت دوست

فتادی و با کس نگفتی سخن

یکی گفت چونی تو گفتا میرس

از آنکس که روحش روان شد ز تن

عاقبت دختر را پدر از واقعه باخبر گشته درویش را بشحنه
 داد تا بیازار برد و بازار آورد در آن اثناء بانورا خبر دادند
 که آشفته را بفرمان پدر رنجه دادند و شکنجه نهادند دردم
 بجانب وی گذر کرد و بحال زارش نظر ، بیچاره که جمال
 معشوق ازدور دید بنالید و گفت

بیا ستمکش بار بلای خویش بین

اسیر دام بلا مبتلای خویش بین

کشید کار غمت عاقبت به رسوائی

بیا جفا کش کوی وفای خویش بین

اما با همه بدبختی شهنه را منت بجان و شرمنده احسانم
 که مرا در این رهگذر که گذرگاه بار عزیزم بود بیاوردی
 و بچوب جفا بیازردی

اگر راز پنهان بیازار رفت
وگر کار عاشق بازار شد
از آن شادمانم که درگیرودار
میسر مرا دیدن یار شد

واز آنجا که با آن شناعت و فضاحت بر آستانه کوی معشوق
راهی نداشت روزگاری در رنج و تعب بود و بناچار
مباعدت مینمود تاپس از چندی دستاری بر سر گرفت
وردائی در بر و بدیگر نام بآمد شدن در آن سرای رخصت
یافت و بمکالت بامعشوقه گاهی فرصت

نداشت چون سوی مقصود ره بکسوت خویش
بتن ز روی ریا رخت پارسائی کرد
بشیوه رندی و قلاشی و هزل گوئی
بدل بزاهدی و تقوی ریائی کرد
وبسا افتد که زهد و تقوی از روی ریا باشد و وسیله تحصیل
متاع دنیا

پارسائی را ردای مسکنت
بهر آاست این نه از روی ورع
میکنند از تن لباس خود از آنک
در لباس دیگران دارد طمع
بالجمله شیفته بدن حیلت روزگاری در سایه لطف معشوقه
من خود بسر برد که من طلب شیاً و چید و راجد

بکوش گرچه بسعی جمیل و حسن طلب
 نمیدهند بکس آنچه را که قسمت نیست
 ولی بهمت هر مشکلی شود آسان
 کلید فتح و ظفر جز بدست همت نیست

تا آنکه دست تطاول گردون در ملک ری سنک تفرقه
 بساغر وصال وی افکند شنیدم که بانو بحکم ضرورت
 بطوس رفت و شیفته بیچاره بناچار در دری اقامت یافت
 که دنیا را در هجرش قراری نیست و بوصلش اعتباری
 بیامد غم بجای شادمانی
 وصال او مبدل شد بهجران
 میان روح و تن آمد جدائی
 بشد عمر عزیز او پسیان

گویند که چون دست عاشق از دامان معشوق کوتاه گشت
 در حجره خلوت نشست در بروی خود بیست و روزی چند
 نخورد و نیشامید تا روحش از تن بدر رفت و جالینوس
 حکیم در وصف عاشق گفت اِذَا فَارَقَ مَعْشُوقَهُ لَمْ يَجُلْ مِنْ
 تَحْيَلِهِ وَفِكْرِهِ وَذَكَرَهُ فَيَمْتَنِعُ مِنَ الطَّعَامِ وَالشَّرَابِ بِاشْتِغَالِ
 قَلْبِهِ وَكَبَدِهِ يَعْنِي چُونِ عَاشِقِ مَفَارِقَتِ مَعْشُوقِ كُنْدِ اَز
 يَادِ اَوْ غَافِلِ نَشُودِ پَسِ نَخُورْدِ وَ نِيَشَامِدِ كِه دَلِ وَ جِگَرْدِرِ
 كَارِنْدِ وَ بَدَامِ غَمِ گِرْفَتَارِ

در آن حجره آشفته را همنفس
 غم عشق معشوق خود بود و بس

نه دردش ز جوع و نه رنج از عطش
 که با عشق معشوق خود بود خوش
 بنا که یکی تیر غم شد پدید
 ز ناموس بگذشت و بر جان رسید
 همه محنت و رنج و آه فغان
 بیکبار با جان زن شد روان
 ❀ مرا و وفا داری ❀

یکی از دوستان را که با منش الفتی بی پایان بود شنیدم
 میگفت روزگاری در بند یاری بودم که صورتی داشت
 زیبا و سیرتی فرشته آسا

بدین صورت و سیرت دلپذیر
 کجا بود مانند او در جهان
 همانا که افتاده بد بر خطا
 بروی زمین طفلی از آسمان

من آنچه دل داشتم باو داده بودم و از او هر آنچه در سر
 داشت ربوده نه او را جز من یاری بود و نه مرا با غیر او
 سروکاری .

جز او کز غمش خاطر م شاد بود
 دل من زهر قید آزاد بود
 هم او را نبد شست دلبستگی
 که خود عشق ما سخت بنیاد بود

بالحمله شی بمثل خورشید زمین در برابر ماه آسمان درخشان

بود با پرتو مهتاب فلک بر صورت وی تابان دو معشوق جانی
 دل بیکدگر داده و سر در آغوش همدگر نهاده زبانه‌ها
 پیوسته سخنان مشتاقانه گفتندی و لبها دمام غنچه‌های
 بوسه‌های عاشقانه شکفتندی .

سر از باده عشق مخمور بود
 غم و غصه از بزم ما دور بود
 جوانی و عشق و جمال و کمال
 شب امن و مهتاب و گاه وصال
 نشستیم ما با امید دراز
 فتادیم با هم براز و نیساز
 ولکن از آنجا که در این جهان
 بهم نوش و نیشند پیوستگان
 لب غنچه‌سایش زهم بر شکفت
 نگاه‌های بحسرت بمن کردو گفت
 توئی آنکه سازدلت جانفزاست
 بهر پرده اندر هزارش نواست
 ز بس نغمه تازه بنواختی
 مرا فارغ از خویشان ساختی
 کنون آخر عهد و پیمان رسد
 که عمرم بنودی پیا پیا رسد
 مین پرتو مهتاب مرا بر چین
 که بر صورت من مهر مرگ است این

اما ای یار جانی بدان آنگونه که نغمه های جانگداز عشق
 تو مرا از خود برد و بدست عالم دیگر سپرد چنگهای
 دلخراشی که بر تارهای ساز خوشنواز خاطرت بر زدم نه
 چنان ملك دلت را ویران و جمعیت خاطرت را پریشان کرده
 که بزودی سامان یابد و یا بدست دیگری آبادان گردد

بمان پس از من تو بی برک و ساز

نه دل ماندت باز و نه دلنواز

همانا از گفتار شرربار یار عزیزم آتش حرمان بر خرمن
 جانم افتاد و ریشه امیدم از دل برکنده شد دلم از دست
 رفت و هوشم از سر از خود بیخود گشتم و گفتم .

چه گفتی مگو نیست طاقت مرا

که تنها امیدم بعالم توئی

چسان بی تو من زندگانی کنم

که در این جهان هرچه دارم توئی

اما هزار افسوس که از آندم گلشن شادمانی ما خزان
 شد و پیکر نورانی یار جانیم پیوسته ناتوان گردید چندانکه
 پرستارانش مراقبت و معالجت کردند سودی نبخشود تا
 آندم که جسم نازکش از بردن بار جان خسته و جان پاکش
 بعالم دیگر پیوسته گشت .

چکویم بجز آنکه عشقم ببرد

در آندم که معشوق من جان سپرد

بکنندیم ماهر دو دل رایگان
 ولی او زجان و من از این جهان
 بدوش دلم کوه غم بار شد
 بچشم جهان تیره و تار شد
 گلم رفت و شد گلستانم خراب
 نه از گل نشان ماند و نه از کلاب
 همه نغمه های خوش الحان من
 که بد بر گل روی جانان من
 چو او دیده بر بست رفت از میان
 چو فریاد بلبل بفصل خزان

پس از وی روزگاری با احوال زاری بسر میبرد و روز و
 شب خون جگر میخورد و نه دلی داشتم که بدیگری سپارم و نه
 سری که سودای دگر نمایم تا یک شب که پریشانی خاطر
 از دگر شبها افزون بود و غم و اندوه دلم از حد بیاب
 بیرون همواره در حسرت می ستم و باقتضای حال میگفتم

بنا کام رفت از برت یار تو
 چه خواهد شدن بعد از این کار تو
 ز گردون نداری تو پای گریز
 نه دستی که با وی شوی درستیز
 شکسته است درم ترا ساز دل
 کسی نشنود از تو آواز دل

ره زندگان را نخواهی سپرد
 که دل مرده را مرده باید شمرد
 اتفاقاً همان شب یار عزیزم را بخواب اندر دیدم که از در
 در آمد و خنده کنان چون جان شیرینم در بر ملاطفت
 کرد و گفت

از آندم که عهد وفا بستمی
 به پیمان مهر تو پا بستمی
 میندار از تو جدا گشته ام
 بدیگر جهان گر چه پیوستمی
 بجان تو پیوسته شد جان من
 ز قید تن خویش چون رستمی
 بتاریک قبر ار تم خفت لیک
 دمی غافل از تو نبشستمی
 جوانی تو این نا امیدي چرا
 ز نومیدیت من غمین هستمی
 بساز دلت پنجه دلخراش
 اگر من زدم تا توانستمی
 چو بودم وفا دار تار دات
 کستم و لکن نه بشکستمی

از آنشب از نفس روح بخش یار عزیز
 بناتوان تن من روح تازه گشت دید

بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت
 به کشتگان ره عشق با هزار نوید
 درین سرای که فانی شود در آن همه چیز
 شهید عشق کند زندگانی جاوید



از آثار جدید

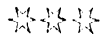
﴿ (وطنیه) ﴾

ای کسانی که رسد جایگه ما بشما
 چون بدوران وطن کام شما گشت روا
 بنمائید بانصاف نگاهی بقفا
 بنگرید آنچه نوشته است بدیوان قضا
 بکنید آنچه نگریدید میسر بر ما
 یاد آرید از آنانکه بگشتند فدا
 زانکه شد شمع و به بزم آمد و رخسار افروخت
 وانکه پروانه شد و پرزد و پیش از همه سوخت

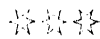


در بهاران که گل و لاله بیاید بچمن
 سبز و خرم شود آرز باد صبا کوه و دمن
 رشک فردوس برین گردد اوضاع وطن
 دوست بشناخته آید بیقین از دشمن

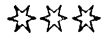
لاله از خار جدا گردد و بلبل ز زغن
یاد آرید با فسوس از آن عهد و زمن
که در آن خار بتن پیرهن گل میکرد
زاغ اندیشه همنائی بلبل میکرد



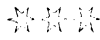
ما که غم دیده و غم پرور ایران بودیم
دائم آواره و سرگشته دوران بودیم
روز و شب خون جگر خورده و حیران بودیم
خانمان داده ز کف بی سرو سامان بودیم
همه آشفته دل و سر بگریبان بودیم
جمع ما جمع نمیگشت و پریشان بودیم
دشمن دوست نما آتش بیداد افروخت
یوسف مصر وطن را بکلانی بفروخت



مانده بی یاور و یار است وطن یاران کو
بی نگهدار وطن مانده وطنداران کو
کارها مانده بخود غیرت خودکاران کو
خفتگانند فراوان همه بیداران کو
همه سرمست غرور آمده هشیاران کو
قوم ما بیخبرانند خبر داران کو
شود آیا که بدانیم وطن خانه ماست
شرف و عزت و ناموس بکاشانه ماست



هر که برپاشد و پیش آمد و شد سرور ما
 دست بالا زد و شد خواجه غارتگر ما
 نیست بد بختی ما جز زسر و افسر ما
 رخت ذلت ز جفا شد بتن کشور ما
 قطع امید شد از کهنتر و از مهتر ما
 خاک مرگ است پراکنده مگر برسر ما
 که چنین بیکر خالی ز روانیم همه
 گرگ در گله و ما بیخبرانیم همه



ای وطن بوم و برو بر زنت آبادان باد
 زندگانی شرف بخش تو جاویدان باد
 زور بازوت وطن پروری مردان باد
 رشته کار تو در دست خردمندان باد
 حرز ناموس ترا غیرت فرزندان باد
 بی نیازیت زدوکان و هم از لردان باد
 ای هوای خوش ایران و فضای دلکش
 ای عزیز دل و جان ای وطن مینووش



ای وطن تا ز طبیعت بتو تمکین باشد
 آفتاب تو طلائیش و زرین باشد
 آسمان تو خوش و ساده و سیمین باشد

تا که در باغ و برت لاله و نسرين باشد
 تا درختان ترا ميوه شيرين باشد
 کور در حسرت تو دیده بدین باشد
 زانهمه خون و طنجو که فرو ریخت بجاك
 شاخه عزت تو سر بکشد بر افلاك

سویس ۱۳۳۰

﴿ فردا ﴾

ای وطن حیرتم بکار تو است
 دل من سخت بیقرار تو است
 اگر آشفته کار و بار تو است
 غم مخور گرچه غم شعار تو است
 نه بس امروز روزگار تو است
 پس امروز میرسد فردا

پس امروز میرسد فردا
 دستی از غیب میشود پیدا
 دشمنت میکند زدوست جدا
 برتر از دستها است دست خدا
 باز فردا و باز هم فردا
 در پس این شب است صبح امید



در پس این شب است صبح امید
 قدسیانم همی دهند نوید
 بنگر بر افق که گشته سپید
 تا نظر کرده سپیده دمید
 صبح شد هر نهفته گشت پدید
 ز آفتاب سعادت و اقبال



ز آفتاب سعادت و اقبال
 شود ایران ز نور مالا مال
 وارهد ملك از جنوب و شمال
 شود ایمن ز بیم عین کمال
 وز پس شام هجر صبح وصال
 چشم ایرانیان شود روشن



چشم ایرانیان شود روشن
 خار و خس رفته گردد از گلشن
 بلبل آید بجای زاغ و زغن
 هرگز آید بجای اهریمن
 وز بی باس دین و حفظ وطن
 روح ملت باهتزار آید

روح ملت باهتزاز آید
 آب رفته زجوی باز آید
 چاره در دست چاره ساز آید
 مرد میدان و یگه ناز آید
 دوست پرور عدو گداز آید
 هر چه مشکل بود شود آسان

هر چه مشکل بود شود آسان
 پای دلسوز چون رسد بمیان
 سر شوریده را دهد سامان
 نظم بدهد بکار پیر و جوان
 خادمان را نوازد از احسان
 خائنان را سزا نهد بکنسار

خائنان را سزا نهد بکنسار
 خادم از لطف يك کند بهزار
 نگذارد زنا کسان دیار
 پایه عدل را کند ستوار
 آرد امید و بیم اندر کار
 مملکت گردد از خطر آزاد

مملکت گردد از خطر آزاد
 همه ویرانه ها شود آباد
 نکنند کس ز خود پرستی یاد
 نه زدوران عهد استبداد
 کار افتد بدست عدل و داد
 شرف و افتخار جاویدان

ذی القعدة ۱۳۳۷

-○- شاهین و سار ○-

از وزیران ترك عاصم راد	مرد نیکو خصال پاك نهاد
آن شنیدم که در جوانی خویش	بود او مستشار در اطیش
روز آسایشی بفصل بهار	ازوین شد برون بعزم شکار
صید مرغابیش هوس میبود	مشکل این صید دسترس میبود
دشت مرداب دور و راه دراز	همه پیچ و خم و نشیب و فراز
ناگهان ابر و باد و طوفان شد	همه ره سیل جوی باران شد
خادمش گفت باز گشتن به	هم از این صید درگذشتن به
مرد با عزم زاندر کی تشویش	برنتابد عنان زم مقصد خویش
باد و باران کجا و گرم و سرد	در بر عزم جزم و همت مرد
دردل رعد و برق و بارش و باد	سر خود را بگوش اسب نهاد
هی بمرکب زد و رکاب کشید	مرد و مرکب پیچ و تاب کشید
ساعتی راه مانده تا مرداب	تن صیاد از تعب در تاب

نا که از دور آمدش بنظر
 سوی صیّاد آید او بشتاب
 لیک صیّاد را د با همت
 جز بصیدی که باشدش بنظر
 خواست بیند ندیده و گذرد
 کند از تیر خویش صید حلال
 باز نزدیک شد بمرد دلیر
 چند یدش اجل اقامت کرد
 دست بر ماشه تفنگ نهباد
 خم شد از اسب و بال او بکشید
 حیرت افزود کین سیاهی چیست
 دید ساری بود فتاده بدام
 کرد صیّاد باز چنگل باز
 عجباً بیشتر ز صد ارزیز
 مگر آنجا که سار بوده مقیم
 که رساند ز راه دور سوار
 نتوان شد ز لطف حق نومید
 شاهبازی خدنگ بال و پر
 دل او بهر تیر گشته کباب
 روزگار نیست دارد این عادت
 نزند تیر بر شکار دگر
 باز را در کف هوا سپرد
 نه که مرغی حرام بی پرو بال
 بی تماشای ز برق و جنبش تیر
 تا که صیّاد ترك عادت کرد
 لاشه باز روی خاک افتاد
 زیر چنگال او سیاهی دید
 زیر چنگال باز دارد زیست
 میزند دل با اضطراب تمام
 سار بنمود در هوا پرواز
 شده در جسم باز در هم ریز
 نیست جز قدرت خدای عظیم
 تا کشد بازو وا رهاند سار
 باز امید و باز هم امید

*-۰- * غم و شادی * ۰-*

زمانه غمش هست افزون ز شادی
 مرادش بود کمتر از نا مرادی
 بکنش اگر بر خوری نیست جز غم
 نشاط و سرورش بود عین ماتم

نبینی لب از خنده فارغ نشیند
 به بزمی اگر چشم گریان ببیند
 ولی شخص ماتم زده نالد از دل
 وگر بزم عیدش بود در مقابل
 بماتم سرای سیه جامه گانی
 نپوشد کسی جامه ارغوانی
 و لکن بیزم مسرت گرفته
 سیه معجز آید زب داغ دیده
 نجینی تو در خانه بزم طرب را
 کند طی بماتم چو همسایه شب را
 ولی ناله ماتم و سوگواری
 نه همسایه داند نه همسایه داری
 شنیدم پی نامزد یک ستمگر
 بانگشت دوشیزه حلقه زد بر
 از آنروز دختر گرفتار غم شد
 ز بس زان ستمکار بر وی ستم شد
 جوان روز و شب بود غافل زیارش
 و ز آنکس که بنشسته در انتظارش
 دل نازکی حلقه در کوش گشته
 و لکن بزودی فراموش گشته
 گرفته نشان خاطر بی نشانی
 گذشته بر آن آنچه افتد و دانی

حریف ستمگر دلش جای دیگر
 بزندان اندوه و غم مانده دختر
 پسر عاقبت با دگر عهد بستی
 ازین غصه دختر ز جان دست شستی
 دو ساز مخالف بر آمد بیکدم
 یکی ساز شادی دگر طبل ماتم
 بحجله یکی نو عروسی بپردی
 بخاک آن دگر دختری میسپردی
 برابر چو گشتند این دو نواگر
 یکی زاندر گردید مغلوب دیگر
 نوای طرب خامشی بر گزیدی
 چو آهنگ طبل عزا را شنیدی
 در آن ورطه صاحبدل تند هوشی
 شنید او بگوش حقیقت نیوشی
 که میگفت دختر ز تابوت زارش
 بدانکس که گردد هم آغوش یارش
 بمن می نماند و بتو می نماند
 شما را فلک نیز از هم ستانند
 دم زندگانی غنیمت بدان پس
 نکوئی بکن تا توانی بهر کس
 * مرغ سحر *

کی کند بوم شب شوم از این بوم سفر
 تا شود بدرقه اش زمزمه مرغ سحر

بامداد آید و روشن شود از نو ایران
 فلکی تازه به بینیم پراز شمس و قمر
 نفعه صور دمد روح فزاید بیدن
 مرده از گور برون آید و سازد محشر
 روز نو روزی نو دولت نو ملت نو
 عالم دیگر و فکر دگر و کار دگر
 ساخت بایست بنائی که توان زیست در آن
 گرچه این خانه ویرانه شود زیر و زبر
 خانه از خاره بنا کرد بیاید نه زخشت
 پایه بر آهن و فولاد نه بر خاکستر
 خانه ویرانه و از خانه بتر خانه خدای
 که نه از خیر خود آگاه بود نه از شر
 چیست آنکو کنند این خانه ویران آباد
 کیست آنکس که کنند این خزفان را گوهر
 آن بود طنطنه مرد وطنخواه دایر
 وان بود شعشه علم و ادب فضل و هنر
 مرد میخواهد آری مرد وطن پرور راد
 علم میخواهد آری علم حقیقت پرور
 مرد باید که از او علم بگیرد رونق
 علم باید که از آن مرد بیاید بشمر
 مشکل دور سخن را که نماید آسان
 قابلیت که بود فیض خدای اکبر

قابلیت بدهد مرد و ز مرد آید کار
 کار از کار فرا خیزد و نام از کشور
 کشور از مرد شرف یابد و مرد از دانش
 چه توان کرد اگر نیست زن مرد آور
 دختران و پسران را پدر آرد بوجود
 و ان پدر را که بزاد است بغیر از مادر
 مادر است آنکه بود او صدف طینت پاک
 مادر است آنکه پدید آید از او اصل گهر
 پدر و مادر و فرزندان چه دختر چه پسر
 از پی بندگی مام دگر بسته کمر
 کیست آن شخص فلک مرتبه عالیقدر
 کیست آن مام گرانمایه فرخنده سیر
 وطن ما است که ما را ز نخستین پرورد
 وطن ما است که ما را بگرفته است ببر
 دست بیگانه ز دامانش بگردد کوتاه
 دست بیگانه پرستان همه زان کوتاه تر
 چون وطن گشت ز زنجیر اسارت آزاد
 داد چون ناخلفان زاده خود را کیفر
 روز نو آید و نور روز عجم آن روز است
 که زند فرّهما بر سر ایران شهپر

— نقش حقیقت —

چون نقش حقیقت شده بز دوده از اینزوی
 حرفی است حکیمانه که حق نیست در این کوی
 حق هست ولی دور ز انظار ددو دام
 حق هست ولیکن نه بهر بتکده مشکوی
 حق جلوه کند لیک نه در حوزه باطل
 حق نور دهد لیک نه بر مردم بد خوی
 حرفی نه در این جمع پدیداست بجز لاف
 کاری نه در این قوم بود غیر هیاهوی
 ما پیرو شیطان و بظلمتکده جهل
 خود را به غلط نام نهادیم خدا جوی
 یاران همه رفتند و رسیدند به منزل
 مائیم که سرگشته ازین کوی بدان کوی
 مائیم چو گوئی که دغا بازی ایام
 افکنده بچوگان قضا و قدر آن گوی
 ما چون پرکاهیم که از صر صر گردون
 هر لحظه بیقتیم از این سوی بدان سوی
 ای وای که در پیکر این زال کهن سال
 آویخته شریان حیات است بیک سوی
 آن کیست که او را برهاند ز کف مرک
 آن چیست که درمان کند این درد بداروی

آن همت والای جوانمرد دلیری است
 با قدرت سر پنجه و با قوت بازوی
 سدی که بود در ره طوفان معارف
 سدی که بود سخت تر از آهن و از روی
 در هم شکنند همچو زجاج از اثر سنک
 مانند عقاب افتد بر جان پرستوی
 تا روح روان گشته رسد باز به پیگر
 تا آب ز جورفته قند باز باین جوی

طهران ۱۳۳۹

* گل تنها *

دورز گلها همه در گلستان	رسته گلی خسته دل ناتوان
ای گل تنها زچه پژمرده	این همه شادند و تو افسرده
قامت تو گشته خمیده چرا	رنک زروی تو پریده چرا
داشته رنک پسندیده	از چه نبرده است دل از دیده
بوی خوشت گشته نصیب هوا	درد دماغی ننموده دوا
دامن گل را ندرد جز هزار	دامن تو از چه بود دست خار
زین همه غوغای که در گلستان	بر سر گلها بود از بلبلان
بر سر تو نیست فغانی چرا	در بر تو نیست نشانی چرا
چونکه زیاران شده ام در کنار	دست فلک کرده مرا خوار و زار
زینهمه کاینده تماشا بیباغ	هیچ نگیرد کسی از من سراغ
مانده مرا دیده حسرت براه	بلکه نماید بر خم کس نگاه
هر که زیاران خود افتد جدا	هست سزا این و همینش جزا

سویس ۱۳۳۱

* بطر کبیر *

پس از انقلاب روسیه بخواهش یکی از دوستان
انشاد گشت

کو دولت روس و حشمت پطر کبیر
کو شوکت نیکلای مغرور دلیر
کو قدرت دولتی که میخواست شود
در سایه اقتدار خود عالم گیر
کو کرکس فریبی که میزد پرو بال
تا باز پرد زخاک بر جوّ اثیر
کو آنکه توانائی هر کس میدید
اندر بر اقتدار خود پست و حقیر
کو آنکه هوس داشت بسر تاسازد
سر تاسر ملک آسیا را تسخیر
کو آنکه نظر بملک ایران میکرد
چون آهوی اوفتاده در پنجه شیر
آری نژید دیرو نیابد پایان
کاری که بنای آن بود بر تزویر
تدبیر بود کار روا لیک چه سود
چون می نکند موافقت با تقدیر
پیمانسه چو برگشت بگردد وارون
چون کار زحد گذشت باید تغییر

باشید ز هم دولت چون کوه کراف
 صد پارچه شد مملکت چون زنجیر
 آن سر که سر تاج شهنشاهی داشت
 هم تاج برفت و هم سر تاج پذیر
 آن تخت که میخواست شود عرش جهان
 هم تخت نشین رفت و هم افتاد سر بر
 سر رشته کارها چو بیرون آمد
 از چنک ستمگران غدار شریر
 وقت است که مملکت بگردد آباد
 اندر کف آزادی مردان خطیر
 در سایه قابلیت و استعداد
 دهقان پسری اگر امیر است و وزیر
 بردانش خود نازد و عدل و انصاف
 بریدنش خود بالذ و حسن تدبیر
 زیاد برد نحوست عهد قدیم
 نه یاد کند وصیت پطر کبیر

برلن ۱۳۲۶

✽ انقلاب ✽

مملکت از آفت بی اعتدالی شد خراب

انقلاب ای انقلاب

درد ما را چاره نبود بغیر از انقلاب

انقلاب ای انقلاب

دود آه مستمندان می‌رود بر آسمان
 الامان ای الامان
 در پس ابر سیه پنهان فروغ آفتاب
 انقلاب ای انقلاب
 گشته ویران پایه دیوار ملک از دیرگاه
 بی اساس و بی پناه
 زیر این دیوار پنهان گنجها از زرّ ناب
 انقلاب ای انقلاب
 چهره ناپاک باطل جلوه گر از هر طرف
 بی حیا و بی شرف
 روی زیبای حقیقت گشته پنهان در حجاب
 انقلاب ای انقلاب
 رشته احکام ملک و ملت از سوء القضاء
 اندران ویران فضاء
 همچو موی زنگیان افتاده اندر پیچ و تاب
 انقلاب ای انقلاب
 ز آتش بیداد مشتی سفله گان خود پرست
 وان تطاولها که هست
 بر لب آمد جان ما دلها شد از حسرت کباب
 انقلاب ای انقلاب
 پاسبان در خواب و درها باز و دزدان در حیاط
 درهم و برهم بساط

خفته بي يك هاوهوئی بر نمیخیزد ز خواب
انقلاب ای انقلاب

طهران ۱۳۳۸

— ❄ ❄ ❄ ❄ ❄ —
گل و خار ❄ ❄ ❄ ❄ ❄ —

بستان از نشاط نو نهالان	مرا عهد شباب آمد بخاطر
ز دیدار گل و فریاد بلبل	حکایتها چو خواب آمد بخاطر
تعلقهای دل در هر هوایی	یکایک بی حجاب آمد بخاطر
نشاط آمیز عهد کامرانی	بماند سراب آمد بخاطر
ملال انگیز محنتهای دوران	زهر سوبی حساب آمد بخاطر
همه نا کامیابیهای ایام	فزون از کامیاب آمد بخاطر
بعمر خویشتن اندیشه کردم	حبابی روی آب آمد بخاطر
فروغ آفتاب زندگانی	برنگ ماهتاب آمد بخاطر
بدل گفتم بهار و باغ و بستان	چرا اینسان خراب آمد بخاطر
پیبای هر گلی خاری نشان داد	سؤالم را جواب آمد بخاطر

❄ ❄ ❄ ❄ ❄ — ❄ ❄ ❄ ❄ ❄ —
* ❄ ❄ ❄ ❄ ❄ * نا امیدی * ❄ ❄ ❄ ❄ ❄ *

در ایام جنک عمومی در هنگام تصمیم گرفتن جنگجویان بادامه
جنک در سال پنجم باقتضای حال گفته شد .

بر سری سودای یاری هست نیست
در دلی مهر نگاری هست نیست
عاشق آشفته را در جهان
یاد روی گلعداری هست نیست

تا بشود چاره بد بختیش
 وارهد از این غم و از سختیش
 از پی خوشبخت نمودن طلب
 جان طلبکار بیامد بلب
 هر که بر دیده بدش جلوه
 داشت زبد بختی خود شکوه
 رفت سخن عاقبت از یکشبان
 کوست ز خوشبختی خود شادمان
 منتظران در پی فرمان شدند
 سوی شبان جمله شتابان شدند
 تا که بیارند بکف دامنش
 شاه شود شاد ز پیراهنش
 لیک چو گشتند شبان را بدن
 بود تهمی پیکرش از پیرهن
 پیرهن قید بتن چاک دار
 روح فلک مرتبه چالاک دار

طهران ۱۳۳۸

☆-○-✠ فرزند آسمانی ✠-○-☆

ای آنکه در اول جوانی در عین نشاط کامرانی
 بگذشته ز تنگنای الفاظ بی برده بعالم معانی
 روح ادب و روان دانش با جسم تو گشته توأمانی

در روی تو عصمت نمایان
 پیر خردت بگشته رهبر
 ای بدر محبت و مودت
 مقصود مرا ازین ستایش
 بیستی دو دگر بر آن فزایم
 پور تو بود بچرخ چارم
 ای زاده عزت و جلالت
 در راه تو جان دهد باخلاص
 در قلب تو حکمت نهانی
 در عهد شباب زندگانی
 وی مهر سپهر مهر بانی
 بی بردن اگر نمی توانی
 تا مقصد پاک من بدانی
 در حال حیات جاودانی
 فرزند عزیز آسمانی
 آنکس که تراست یار جانی

طهران ۱۳۳۹

يك موی سفید

تازه جوانی شده موئی سفید
 هر چه در آئینه نظر می کند
 که عقب موی سیاهش زند
 باز ز بن روید و آید بچشم
 نیستی ایدون که (۱) یکی تار مو
 وصله هم رنگ نئی چستی
 آمده ام از بر آیندگان
 آمده ام تا توشوی با خبر
 یاد ز پیری بجوانی کنی
 آمده ام تا کنی امروز زود
 در همه گیسوی سیاهش پدید
 در دل او سخت اثر میکند
 که کند از بینخ و تباهاش کند
 آورد آن تازه جوان را بچشم
 سر بسر من بنهی از چه رو
 آمده تو ز کجا کیستی
 قاصد تغییر بیابندگان
 ز آنچه بیاید پس از اینت بسر
 و آنچه در این روز توانی کنی
 آنچه بفردا نتوانی نمود

سوئیس ۱۳۳۱

﴿ شتر مرغ ﴾

دری گر آن بدر آید حریف شعبده باز
همان در است که آید شفیق بنده نواز
یکی بعشق و صبوری یکی بحسن و دلال
تفاوتی است که باشد میان راز و نیاز
سخن ز لب چو در آید که میتواند گفت
که این حقیقت محض است یا که صرف مجاز
ز يك نهاد دو فرزند در وجود آیند
یکی نشیب گیرند یکی رود بفراز
یکی بخوزه دانشوران شود همدم
یکی بحلقه غارتگران شود همراز
یکی به بسته کمر بهر خدمت از دل و جان
برانی ار ز دری از دگر در آید باز
یکی ستمگر غدار و گرك آد مخوار
خطا شعار و خطا پرور و خطا پرداز
نموده بو قلمون وار رنگهای شکفت
گرفته همچو شتر مرغ داستان دراز
تو بار مینبری مرغ کی پردی بار
تو باز مینبری کی شتر کنند پرواز
زمانه بو قلمون پرور است و با هر کس
که نیست همچو شتر مرغ میندازد ساز

❁ (موی زرین) ❁

بر چهره فرو ریخته کیسوی چو زر را
 تا خیره کند دیده ارباب نظر را
 تا داغ نهد بر جگر سوختگانش
 افروخته بر گونه خود آتش تر را
 بر گوش دل دلشدگان حلقه کند تا
 از حلقه کیسوی بیداراسته بر را
 افکنده برون سینه رخشنده چو خورشید
 تا روشنیش جلوه دهد صورت و سر را
 آویخته بر موی کند تا دل عشاق
 باریک چو زنبور فرو بسته کمر را
 تا جلوه بیالای دهد آن قد رعنا
 رفتار جدا گانه دهد زیر و زبر را
 که گوشه چشمی فکند از چپ و از راست
 تا منتظران باز نگیرند نظر را
 گاهی به تبسم دُر دندان بنماید
 تا جلوه دهد تابش آن درج کهر را
 وز پرتو آن تا بدهد طبع کهر بار
 در بستن این طرفه غزل داد هنر را

— ﴿ فرّهما ﴾ —

میرسد هان حلقه بر در میزند	یار می آید دلم پر میزند
بوسه شیرین مکرر میزند	از سبک روحی لب من بر لبش
صبح صادق از افق سر میزند	ظلمت شب رو بپایان می رود
بر دل خود خواه خنجر میزند	نفخه های روح پرور میوزد
مشرق و مغرب بهم بر میزند	از شمال آید نسیم انقلاب
مشت بر مغز توانگر میزند	تا بگیرد داد خود را بینوا

بر خر خود بعد از این خواهد نشست

هر که لاف از اسب واستر میزند

فرودین می آید و فرّ همای

بر سر این ملک شهپر میزند

طهران ۱۳۳۷

— ﴿ همه یا هیچ ﴾ —

ز حسن و جمالش فزونتر کمال	به و (۱) دختری بود نیکو جمال
دلش همچو پروانه سوخته	رخش همچو شمع بر افروخته
نبد کار او غیر اندوه و غم	شب و روز در قید رنج و الم
بگو با من ار باشدت مشکلی	شنیدم باو گفت صاحب دلی
بدانم یکی یار دمساز خویش	شناسا مرا محرم راز خویش
ز من در گفت هر چه هست آورد	دلم را دلت گریه دست آورد
مرا دیگری در جهانست یار	پاسخ باو گفت نیکو عذار

(و) يك قسمت از مملکت سویس

باو داده ام من دل خویش را
 باو گفته ام مشکل خویش را
 دل اندر خم طره پیچ پیچ
 بیغما دهد جمله یا هیچ هیچ
 سویس ۱۳۳۱

— «صفحه قیر» —

حاصل عمر بکف آر ایدل
 حیف عمری که بود بیحاصل
 عمر بگذشت و نگردید آسان
 مشکل کار من و دیده دل
 شرمساری چه بود از دگران
 خنک آنکس که ز خود نیست خجل
 عیب خود بنگر و حسن دگران
 تا که آسان شودت هر مشکل
 پای داری ز خجالت در گل
 سر فرازی منما گر چون سرو
 مگشا دیده مگر در منزل
 مقصد پاک بدست آرو برو
 و بر آن نقش بود صورت بل
 صفحه قیر بود سیرت زشت

بل بود خوشگل و گریگانه است

بر سر لفظ نداریم دُول

— ☆ (چشم بی نور) ☆ —

شنیدم یکی پیر ناقص عیار
 همی شکوه میکرد از روزگار
 که مارا بدوران پیشینیان
 همه چیز بهتر بد از این زمان
 بعهدیکه خاقان مغفور بود
 بمهتاب هم بیشتر نور بود
 یکی گفتش این یاوه گوئی چرا
 ره عقل و دانش نیوئی چرا
 قمر را چه رخ داده ای بی شعور
 که کمتر بگیرد ز خورشید نور
 میان نور مهتاب کمتر زیش
 نظر کن بکم سوئی چشم خویش

طهران ۱۳۳۸

—***(دلیران سپاه)**—

مملکت گشت اگر بی سرو گری سامان
 ورشد از دست قضا خانه ایران ویران
 نیست جز از ره نادانی مثنی خود خواه
 نیست جز در کف خود خواهی جمعی نادان
 خود پسندان طمعکار مشارند و مشیر
 همه در صورت شیطان و بصورت انسان
 بود امید که روزی بفتد رشته ملک
 در کف مردم دانشور صاحب وجدان
 ملک آباد شود از ره عقل و دانش
 ظلم برباد زود در کف عدل و احسان
 لیک ما بیخبرانیم و حریفان هشیار
 زین سبب قسمت ما گشته بگیتی حرمان
 مگر از همت مردان و دلیران سپاه
 صبح امید دمد از افق این سامان

—***(طبع شیرین)**—

طبع من شیرین زبانی میکند	در سر پیری جوانی میکند
همچو موی مشکبار گلرخان	از قلم عنبر فشانی میکند
باسبک پائی که دارد درسخن	بر سر من سرگرانی میکند
گر سر او را ببرم چون صدف	پیش من گوهر فشانی میکند
یا حوادث سست پیمان می‌رود	در شدائد سخت جانی میکند

چاره در کار خود باید کند فرزند ایران
 تاجدار مهربان بر سر پدر دارد ندارد
 چشم ملت باز باید بهر پاس خانه خود
 ورنه دزد از خانه بر بادی حذر دارد ندارد

* * بلبل و باغبان * *

بباغ آمده بلبل بی نوا
 که هستی بگو آمدی از کجا
 بدینجا چرا گشته رهسپار
 درین بوستان با که داری توکار
 مرا عشق اینجا فرستاده است
 نوید وصالی بمن داده است
 رسانده است پیک نسیم بهار
 دماغ مرا بوئی از وصل یار
 در این بوستان چون تو جنبیده نیست
 زنوع تو حیوان پر تنده نیست
 تواند که تا یار باشد ترا
 باو تا سر و کار باشد ترا
 زیر ندگان کس مرا یار نیست
 مرا بابی نوع خود کار نیست
 همانا تو نو باغبانی مگر
 که از حال و کارم نداری خبر
 ندانی رسد تا که یاری بیار
 بروید گل و بشکفد نو بهار

ندانی که هر جا بروید گلی
 شود منزل بینوا بلبلی
 من و گل نبودیم اگر در جهان
 نه این باغ بود و نه تو باغبان

سویس ۱۳۳۰

☆—☆ اندرز بچوانان —☆

بجال اسیران نظر بایدت
 بکوی فقیران گذر بایدت
 درخت کهن می نیارد ثمر
 تو شاخ جوانی ثمر بایدت
 زخر مهره دم میزند مهره خر
 تو گوهر فروشی کهر بایدت
 هنر عیب باشد بر سفله گان
 تو والا تباری هنر بایدت
 بکامی که تلخ است حنظل روات
 تو شیرین دهانی شکر بایدت

☆—☆ داد و دادگر —☆

خیزید و زبیداد گران داد بگیریید
 وز داد ستانان جهان یاد بگیریید
 در داد ستانی ره و رسم ار نشناسید
 در مدرسه این درس ز استاد بگیریید

از تیشه و از کوه گران یاد بیا رید
 سر مشق در اینکار زفر هاد بگیریید
 فاسد شده خون در بدن عارف و عامی
 دستور حکیمانۀ زفصاد بگیریید

—○— زشت و زیبا —○—

ما باده پرستیم چه زشت است و چه زیبا
 ما سرخوش و مستیم چه زشت است و چه زیبا
 از خوردن می توبه چو کردند حریفان
 ما توبه شکستیم چه زشت است و چه زیبا
 قومی پی دیندو کروهی پی دنیا
 ما از همه رستیم چه زشت است و چه زیبا
 چون بیخردان خود بمیان پای نهادند
 ما گوشه نشستیم چه زشت است و چه زیبا

—○— مسلك —○—

رحم و انصاف در آئین تو گرنیست گناه
 میروی چون نکنی در عقب خویش نگاه
 دل رود در عقب روی نکو نیست عجب
 کهربائی بکشد جانب خود گر بر گاه
 دستگیری ز فقیران چه ثوابیست بزرگ
 بی پناهی چه شود گر تو بگیری پیناه

غم خود خوردن و غافل ز غم غیر شدن
 شرط انصاف نباشد بر مرد آگاه
 همه از بهر يك و يك بود از بهر همه
 این بود مسلك صاحب نظر مردم خواه
 استکلم ۱۳۳۵

در جواب یکی از دوستان در هنگام عقب نشینی
 مدافعین بجانب سرحد غرب و پریشان احوالی در قصر
 شیرین گفته شد

— خنده مصنوعی —

خنده مصنوعی یکانی شیدا
 از اثر جور آسمان جفا کیش
 دیدم و گفتم که این شگفت نباشد
 گر چه بود خنده را شگفتی از پیش
 خنده شعار است مرد را و نشاید
 مرد چو كودك بگیرد از کم و از بیش
 چون کله ما پیدشت معرکه مانده است
 هست سزاوار خنده کردن بر خویش
 هر که بود نا توان بساحت گیتی
 بهره او نیست جز جفای بد اندیش
 كرك ببايد شدن و كرنه که كركان
 میبدرند آنکه را که خود بکنند میش

چاره نباشد جز استقامت و امید
 راه ندادن بنا شکیبی و تشویش
 مقصد ما هست قصر سلطنت آباد
 باد چه باك ار بکند خیمه درویش

قصر شیرین ۱۳۳۴

﴿سر عاریت﴾

یکی گفت از ایران ورافتاده مرد
 نشسته نه بر تخت وی خسروی
 بگفتم که این پیکر سالخورد
 سر عاریت می نیاید بکار
 برون می نیاید صدا از سری
 گزیده نه بر قصر او قیصری
 سر انجام رویاندا از خود سری
 بتارک و گر بر نهیش افسری

قصر شیرین ۱۳۳۴

﴿حسن عمل﴾

یکتن بجهان چگونه آمد
 گویند که از کجا جدا شد
 آنرا که ندیده ایم بگذار
 یکروز ز خاک تیره برخاست
 کورانہ در این جهان بیامد
 میخواست که رشته به بندد
 يك نکته در این میانه عالیست
 وانگاه چگونه طرف بر بست
 پرسند که بر کجای پیوست
 کونست بروزگار یا هست
 روز دگر او بخاک بنشست
 نگشوده هنوز دیده بر پست
 پیوسته نگشته رشته بگست
 کازرا نتوان شمردنش پست

گر نیک و بد زمانه بر جای

زین آمد و شد از او چه مانده است

اسلامبول ۱۳۳۵

﴿بازی کودکان﴾

کودکانرا نگر که در بازی خویشان را کنند ترکه سوار
 ترکه را زیر پای خود بینند اسب نازی و مرکب رهوار
 از چپ و راست هر طرف نازند پایشان تا بیفتد از رفتار
 جسم مادر که است و جان کودک که ندارد از این سواری عار
 چون بسر حد عقل و رشد رسد بازی کودکان نهد بکنار

﴿حسن متحرك﴾

اندیشه کنان نشسته بودم در رهگذر پریشان دوش
 خوری صفتان همیگذشتند بی درپی یا که دوش با دوش
 هر فکر و خیال بود در سر از یاد برفت و شد فراموش
 وز شیشه دور بین دیده لوح دل بیقرار مدهوش
 زان منظره شگفت بگرفت حسن متحرکی در آغوش
 اسلامبول ۱۳۳۵

بتشویق سلحشورانی که در راه مدافعه از وطن خود
 با دشمن میجنگیده اند گفته شد

﴿[خون دشمن]﴾

پیشتر زانکه گل و لاله بروید زچمن
 رشک فردوس برین گردد اوضاع وطن
 شاخ نورسته زند سر زدرختان کهن
 خرّم و سبز شود دامنه کوه و دمن

باشد امید که ایران سر و سامان یابد
روز بد بختی ایرانی پایان یابد

☆☆☆

اگر از برف پیایی شده پر بر زن و بام
اگر از سردی دی لرزه قند بر اندام
اگر اوضاع فلک نبود بر وفق مرام
لیک در مفرکه جنگ بود کار بکام
نوجوانان همه در خندق جنگند کنون
روز و شب همنفس توپ و تفنگند کنون

☆☆☆

روح ایرانی تا دیر گهی بد در خواب
سروران مست خود و بوالهوسان مست شراب
گرم یغما شده دشمن ز همه سو بشتاب
کاخ آزادی ما بود حبایی بر آب
جنگ پیش آمد و خوابان همه بیدار شدند
خورزخون سرزد و مستان همه هشیار شدند

☆☆☆

وقت آنست که ایرانی مشتاق وصال
جام غیرت بکف از خون شورش مالا مال
لرزه بر جان عدو افکند از جنگ و جدال
دشمن خیره براند ز جنوب و ز شمال

یار اسلام شود غمخور ایمان گردد
 یای مردانه نهد سرور ایران گردد



ایحریفان بشتابید و بکوشید همه
 بر تن خود زره رزم بپوشید همه
 مشتعل آتش جنگ است بجوشید همه
 خون دشمن عوض باده بنوشید همه
 که حلال است ازین باده شما مست شوید
 برهانید خود از نیستی و هست شوید

کرمانشاهان ۱۳۳۴

برید سخن

يك سخن آمده در فضای دهان
 تا فتد با شتاب او زبام ز بان
 ای ز سر منزل خویش برخاسته
 از چه بیرون روی خود نیاراسته
 تو سبك پاروی اینچنین رایگان
 ترسم آخر شوی آفت جسم و جان
 ای تنك حوصله پر کاهی مگر
 میروی با شتاب تیر آهی مگر
 آزمایش نما پیشتر جای خویش
 پیش پایت بین پس قدم نه به پیش
 من کیم چون کنم چیست تدبیر من
 گرزبان ز اخطا است نیست تقصیر من

رشته جان من هست در دست او
 من چو تیرم اسیر در کف شست او
 که مرا میدهد هر طرف پیچ و تاب
 که میاندازدم همچو آتش در آب
 که مرا میزند بر جگرها چو تیر
 کس مبادا چو من دست نادان اسیر

سویس ۱۳۲۰

☆ * کلوخ انداز * ☆

چه غم دل را اگر از غصه تنگ است
 که در ساغر می عناب رنگ است
 غم گردون چه میسازد بدانکس
 که در بزمش حریف شوخ و شنک است
 زدل از دست رفتن باک نبود
 اگر زلف دلاویزی بچنک است
 دم عشرت غنیمت دان و خوش باش
 که دور زندگانی بی درنگ است
 پیای عشق ره پیمای و بشتاب
 که در این ره خرد را پای لنگ است
 تو با هر کس نکو باش و میندیش
 که با ما کی بصلح و کی بچنگ است
 و گر با چرخ گردون در هتیزی
 کلوخ انداز را با داس سنک است

سرود ذیل در جشن سال اول مجلس شورای ملی انشاد شد

— ❁ — جوانان وطن ❁ —

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است

وطن از حلقه زنجیر ستم شد آزاد
رفت اندر غل و زنجیر تن استبداد
کنده شد بارگه جور و جفارا بنیاد
خاک ظلمتکده ظلم و ستم رفت بباد
آن ستمها که کشیدید بیارید بیاد
وزستمگر نگذارید در این خاک نژاد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است

وطن و خانه ما خطّه ایران باشد
خاک ایران همه چون روضه رضوان باشد
تا که در پیکر باغیرت ما جان باشد
خانه خود نگذاریم که ویران باشد
یا که اوضاع وطن بی سرو سامان باشد
گر فقیریم خدا بار فقیران باشد



ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است



دامن خاک وطن داد فشان باید کرد
وطن پیر دگر باره جوان باید کرد
زندگی در کنف امن و امان باید کرد
کار در راه وطن با سرو جان باید کرد
خون خود در ره این خاک روان باید کرد
آنچه باید بنائیم همان باید کرد



ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است



گرگ در گله شبان وار نخواهیم گذاشت
دزد در قافله سالار نخواهیم گذاشت
راه زن سرور و سردار نخواهیم گذاشت
رایت خویش نگونسار نخواهیم گذاشت
ملك بي لشکر جرّار نخواهیم گذاشت
وطن خویش چنین خوار نخواهیم گذاشت



ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است

— «* تسدیس قصیده خاقانی*» —

در مجله ایران شهر منطبعه برلن مسدس نمودن قصیده معروف خاقانی شیروانی که راجع بخرابه های مداین سروده بمسابقه گذارده شد نگارنده میدانست که بمیدان یکی از شاهکارهای ادبی استاد سخن سرائی مانند خاقانی شیروانی رفتن کار آسانی نیست ولکن از آنجا که همنشینی با بزرگان کوچک را بزرگ و دست اندازی بدامان بالادستان افتخار کوته دستان است قدم بمیدان انجام این خدمت ادبی نهاد امید است ارباب نظر بر ابیات ملحق شده بدیده شرح قبل از متن و یا مقدمه پیش از ذی المقدمه نظر فرموده چنان پندارند که رجاله زپیش وشه زدنبال آید و باید دانست که قصیده مزبور در نسخ عدیده چه از بابت عدد ابیات و تقدّم و تاخر آنها از یکدیگر و چه از بابت الفاظ اختلافاتی دارد اما نگارنده نسخه را که مجله ایران شهر انتشار داده اختیار و تنها به تصرف مختصری در پاره از الفاظ که مطابق نسخه های دیگر صحیح تر بنظر آمده اکتفا نموده است .

— ❦ ایوان مدائن ❦ —

دنیا است مغاک غم ظلمتکده ویران
بیغوله بر آفت ویرانه آبادان
سامان و سرش نبود این بی سرو بی سامان

کو بارگه کسری وان قصر بلند ایوان
هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینه عبرت داب
☆☆☆

با فکر دقیق ایدل یادی ز خزائن کن
از نکبت و خواری خاک برفرق دفائن کن
در پستی این عالم اثبات قرائن کن
از خاک قدم بر نه سیری بسفاین کن
یکره ز ره دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله برخاک مدائن ران
☆☆☆

این دجله که سیل آبش از بحر فزون گوئی
چون از در خشم آکین بی و رد و فسون گوئی
از دست جفای دهر غمناک و زبون گوئی
میغلطد و میجو شد در عین جنون گوئی
خود دجله چنان گریه صد دجله خون گوئی
کز گرمی خوبانش آتش چکد از مزگان
☆☆☆

این آب که خاک غم آغشته بتن آرد
سیلاب ملا باشد کز گوه و دهن آرد
بار غم گردونست کین شط کهن آرد
صد اشتر دیوانه بگسسته رسن آرد

بینی که لب دجله چون کف بدهن آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

☆☆☆

سر چشمه بدبختی است گوئی که سر دجله
خونابه فرو ریزد از چشم تر دجله
خم گشته ز بار غم گوئی کمر دجله
از جور فلک بنگر در دل شرر دجله
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کلاش کندش بریان

☆☆☆

این دجله دم مرک است از مرک نجاتش ده
نیلی شده رخسارش غسلی ز فراتش ده
از چشمه چشم خویش کاریز و قناتش ده
از اشک روان بی بی خود آب حیاتش ده
بر دجله گری نو نو از دیده زکواتش ده
گر چه لب دریا هست از دجله ز کواة استان

☆☆☆

بشنو ز لب دجله اسرار و رموز دل
بر باد دهد این آب ذرات کنوز دل
تاویک ز گردایش چون شب شده روز دل
یکسوی خزان لب یکسوی تموز دل
گر دجله در آمیزد باد لب و سوز دل

نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان



تا دست فلك درخاك افكند خزائن را
تا خاك سیه در بر بگرفت دفائن را
تا دجله نهنك آسا بلعید سفائن را
تا قصر شهی گم کرد آثار و قرائن را
تا سلسله ایوان بگست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان



در اوج خیال خویش افراز ده ایوان را
چون طائر نو آموز پرواز ده ایوان را
با خیل غم و اندوه انبازده ایوان را
دم دم بفغان و آه دمساز ده ایوان را
که که بزبان اشك آواز ده ایوان را
تابو که بگوش دل پاسخ شنوی زیوان



هر جغد در این ایوان بانگی ز نندت نونو
هر نقش در این ایوان درسی بودت نونو
هر سنك ازین ایوان رسمی بودت نونو
ویرانه هر کاخی بجثی کندت نونو
دندانه هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندان بهش نو زبن دندان



پند سر دندانۀ دانی چه بود ایدون
 پندیست که عاقل را از غصه کند مجنون
 پندیست که غفلت را از سر ببرد بیرون
 پندیست که جای اشک از دیده بریزد خون
 گوید که تو از خاکی ما خاک توئیم اکنون
 گامی دو سه بر مانه اشکی دو سه هم بفشان



این بار که کسری است با آنهمه زیب و قز
 یک روزها میزد بر کنگره اش شهپر
 از جور فلک اکنون ویران شده سر تا سر
 ویرانه آن گوید با ناله حزن آور
 از نوحه جغد الحق مائیم بدرد بسر
 از دیده کلایی کن درد سر ما بنشان



دانی چه سخن گوید آرامکه کسری
 کش دست فلک فرسود ایوان فلک فرسا
 کز طاق و رواقش نیست یک کاخ دگر بر جا
 گوید بزبان حال این نکته بر معنی
 ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
 بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان



این قصر خراب آباد کاشفته دل ما را
 آثار پریشانی است منزلکه کسری را
 روزی بفلک میسود ایوان معلی را
 فرسوده نگر اکنون آن طارم اعلی را
 گوئی که نگون کرده است ایوان فلک سارا
 دست فلک گردون یا دست فلک گردان



بر خاک مدائن چشم آیا ز چه میگرد
 در ساحت ایوانش تنها ز چه میگرد
 گر خاک نیا کان نیست آنجا ز چه میگرد
 چشم تر من پرسی بیجا ز چه میگرد
 بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرد
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان



آثار مدائن را اندیشه ز سر بر نه
 بار غم ویرانیش بر دوش ستمگر نه
 تا جور فلک بینی گامی دو سه بر تر نه
 بغداد بیاد آور منصور بخاطر نه
 دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
 از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان



شاهین بنظر شاپور چون شیپره آوردی
 بهرام شکار گور همچون بره آوردی
 افسر زیر شیران شیر زه آوردی
 کسری زدیبار روم زر یکسره آوردی
 پرویز بهر خوانی زرین زه آوردی
 زرین زه کو بر خوان رو کم ترکو بر خوان



این قصر همان قصر است در زیر نگون قلزم
 افرشته بد طاقی کس شمسه بدی انجم
 این عرش همان عرش است کس فرش بدی قاقم
 این است همان در که کس راه نمیشد کم
 این است همان ایوان کس نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان



این است همان ایوان کو عرش جهان بودی
 این است همان بستان کور شک جنان بودی
 این بار که شاهی است کو دادستان بودی
 زینت ده تخت جم هم تاج کیان بودی
 این هست همان در که کورا زشهان بودی
 دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

يك لحظه بچشم دل اورنگ شهامت بين
 دولتگه ساسانی وان جاه و جلالت بين
 بر درگه نوشروان زنجير عدالت بين
 انگار همانوقت است با چشم بصيرت بين
 پندار همان عهد است از دیده فکرت بين
 در سلسله درگه در کنگره ايوان

الحق زفا کيشی خالی است تن گیتی
 يك موزوفا نبود اندر بدن گیتی
 با خار بر انگیزد گل در دمن گیتی
 شادی بغم آمیزد در انجمن گیتی
 آری چه عجب داری کاندرا چمن گیتی
 بوم است بي بلبل نوحه است بي الحان

در عرصه شطرنجی با فکر متین رخ نه
 در صحن دغا بازی با رأی رزین رخ نه
 در بستن راه خصم از شك ییقین رخ نه
 فرزین شووگه از چپ گاهی بیمین رخ نه
 از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
 زیر پی یش بین شهمات شده نعمان

می ریزد و غم روید این است هوای می
 هر جامی و غم باشد غم هست قفای می
 می غم شکند اما دل نیست برای می
 خون دل ما برده است از دیده صفای می
 مست است زمین زیر اک خورده است بجای می
 در کاس سر هر مرز خون دل نوش روان

☆☆☆

بر باد فنا رفتند بیداد گران يك يك
 دور از نظر افتادند صاحب نظران يك يك
 در خاک نهان گشتند شاهان جهان يك يك
 اشگانی و ساسانی آن پادشهان يك يك
 گفتمی که کجا رفتند آن تاجوران يك يك
 زیشان شکم خاک است آستن جاویدان

☆☆☆

بهرام و خوزنق کو ارژنک و نوین آئین
 مانی و نگارستان شاپور و سر نمکین
 اورنک فریدونی خورشید و مه و پروین
 کو فرش بهارستان باهر گهرش تزیین
 کسری و ترنج زر پرویزو به زرین
 بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان



با خلق جهان ایدل هر چند فزون کوشی
 نقشی است که می بینی حرفی است که بنیوشی
 اصلش چه و فرعش چه خود هر چه در آن کوشی
 تارش چه و پودش چه این جامه که میدوشی
 خون دز پرویز است این می که زر ز نویشی
 ز آب و گل شیرین است این خم که نهد دهقان



عمری بستمکاری اینخاک بسر برده است
 دلهای عزیزان را از جور بیازرده است
 از دست جفا خونها از خلق بیفشرده است
 از نکبت خونخواری هرگز نیبفشرده است
 چندین تن جباران اینخاک فرو خورده است
 وین گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان



عفریت کهن سالی با خلق در آویزد
 هر جای که بنشینند هر جای که برخیزد
 زهری ز جفاکاری در حلق کسان ریزد
 خاک تن مردان را چون گرد برانگیزد
 از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
 این زان سپید ابرو وین مام سیه پستان



ره آمده را باشد بردامن دل گردی
 سنجیده جهان دارد دالم دل پردردی
 بی درد در این عالم هرگز نزید مردی
 یاران حضر جویند همت ز جهان گردی
 اخوان که زره آیند آرند ره آوردی
 این قصه ره آورد است از بهر دل اخوان



یحیی تو در این قصه اندیشه ز حکمت کن
 ز استاد سخن دانست رحمتش بترت کن
 تسدیس نفیسه را آرایش فکرت کن
 پایان سخن برخوان این گفته وحیرت کن
 خاقانی از این درگه دریوزه عبرت کن
 تا از درتو زین پس دریوزه کند خاقان

طهران ۱۳۴۲

— عشق و عشق —

یکی در طاق بستان شده بیند	ز عهد باستان آثار شیرین
دو صورت دید بر دیوار از سنک	بدست صنع صنعتکار شیرین
یکی شیرین مهین بانوی ایران	دگر خسرو همایون بار شیرین
شکست آورده تاج خسروانی	گیاهی رسته با رفتار شیرین
پریشان گشته بر رخسار خسرو	بسان موی عنبر بار شیرین

عشق روئیده از تاج سرشاه زبان بگشوده برگفتار شیرین
 که خسرو را مباحاتی بدوران نباشد جز بعشق یار شیرین
 طهران ۱۳۴۳

— (☆ بیستون ☆) —

یکی بر بیستون بگذشت روزی که آنجا بنگرد آوار شیرین
 ز سنگ و تیشه فرهاد بشنید بگوش هوش خود اسرار شیرین
 مرا عاشق همی آئینه سازد که در من بنگرد رخسار شیرین
 صدای من که پیچد درد کوه صدائی باشد از گفتار شیرین
 ز شیرین است و کار سوز هجرش در اینجا هر چه باشد کار شیرین
 اگر شیرین نمیبود و غم عشق نمیدیدی تو این آوار شیرین
 جهد از سنک خارا آتش عشق که سوز دهر چه جز دیدار شیرین

—☆ لفظ و معنی ☆—

من نمیخواهم که باشم شاعری افسانه گوی
 بلکه میخواهم بگردم با حقایق رو بروی
 بگذرم از عالم الفاظ و با فکر دقیق
 نکته های نغز معنی را بسنجم مو بموی
 شاهد زیبای فکری تا بدست آرام همی
 میگویم هر دری را میبگردم کو بکوی
 اجتنابستی مرا از واژه های لا بلای
 احترازیستی مرا ز اندیشه های تو بتوی
 صاف میباید سخن گفتن نه پراز پیچ و تاب
 نغز میباید بیان کردن نه با صدگو مگوی

معنی بسیار باید ریخت در الفاظ کم
همچنان آب روان کو میگردهد جو بجوی

طهران ۱۳۳۴

در سال ۱۳۱۹ که در اواسط فروردین برف بارید ابیات
ذیل گفته شد

✧ برف بهار ✧

سَم در فرودین مه شد بستان
حمل شد جدی و باز آمد زمستان
بر اندام درختان لرزه افتاد
شدند از شاخگان اطفال ریزان
همه دوشیزگان پر نیاب یوش
ز جور آسمان گشتند عریان
بامید بهار از هم شکفتند
بیاد روی مرغان خوش الحان
قضارا از حمل نیمی چو بگذشت
زمستان گشت از رفتن پشیمان
ز ایر نو بهاری برف بارید
شکوفه گشت زیر برف پنهان
همانا خود بهم پیوستگانند
زمین و آسمان ملک ایران
مگر بر آسمان بردند پیغام
که ایران شد زدست ظلم ویران

ترا هم گر سر جور و جفا هست
بباران برف را در فصل باران

طهران ۱۳۱۹

✽ ✽ * عشق و حسن * ✽ ✽

از گریبان ماه تابانش نگر
ماه تابان از گریبانش نگر
غمزه های چشم فتانش بین
طعنه های تیر مژگانش نگر
خنده های روح بخش لعل لب
لعل مرجان در دندانش نگر
در خم چوگان کیدسوی سیاه
گویهای عاج پستانش نگر
روی همچون مهر و شام تار زلف
در دل شب مهر رخسارش نگر
تا که هر جمعیتی بر هم زند
فتنه زلف پریشانش نگر
مستی حسن و غرور دلبریش
بندگان در بند فرمانش نگر
با همه حسن و جمال و عز و جاه
بیدو فائیهای دورانش نگر
عاشقان خسته دل از هر طرف
دستها کوتاه ز دامانش نگر

ناله زار اس-یرانش شنو
 دیده باز رقیبانش نگر
 جنك عشق وحسن ومیدان جفا
 این نبرد سخت و برهانش نگر
 جمله را در خاك آخر ناپدید
 اینجهان پست و پایانش نگر

سوئیس ۱۳۳۰

—☆— ❄️ دل شیدا ❄️ ☆—

شامگه بیرون شدم از غم سرای
 دست تا بر دامن صحرا زخم
 این سر شوریده بر هامون نهم
 وین دل غمدیده بر دریا زخم
 از علایق وارهامم جان خویش
 پشت پا بر زشت و بر زیبا زخم
 دست شویم تا زهر آلاشی
 آستین همتی بالا زخم
 بگذرم زین عالم پر شور و شر
 بر سر نیک و بد آن پا زخم
 مرغ دلرا بال و پر آراستم
 تا که از قید قفس پروا زخم
 رهن دل ناگهان آمد پدید
 وچه دم زان حسن روح افزا زخم

گفت فرصت باد تا زنجیر عشق
 این دل دیوانه را بر پا زخم
 پای بند مرغ دل دام من است
 دام خود بر پیرو بر بنا زخم
 خاطری را گردو صد اندیشه هست
 با نگاهی جمله را یغما زخم
 لاجرم رفتم که در بازار عشق
 جان بچسن گلرخان سودا زخم
 یا بنا چاری بر جان آفرین
 شکوه از این دل شبدا زخم

سویس ۱۳۳۱

—☆— «مهر مادر» ☆—

مادری پیر و پریشان احوال
 عمر او بود فزون از پنجاه
 زن پیشوهر و از حاصل عمر
 يك پسر داشت شرور و خودخواه
 روز و شب در پی او باشی خویش
 بیخبر از شرف و عزت و جاه
 دیده بود او ببر مادر پیر
 يك گره بسته زر گاه بگاه
 شي آمد که ستاند آن زر
 بکند صرف عملهای تباه

مادر از دادن زر کرد ابا
 گفت رورو که گناه است گناه
 این ذخیره است مرا ای فرزند
 بهر دامادیت انشاء الله
 حمله آورد پسر تا گیرد
 آن گره بسته زر خواه مخواه
 مادر از جور پسر شیون کرد
 بود از چاره چو دستش کوتاه
 پسر افشرد کلوی مادر
 سخت چند آنکه رخس گشت سیاه
 نیمه جان پیکر مادر بگرفت
 بر سر دوش و بیفتاد براه
 برد در چاه عمیقی افکند
 کز جنایت نشود کس آگاه
 شد سرازیر پس از واقعه او
 تا نماید بته چاه نگاه
 از ته چاه بگوشش آمد
 ناله زار حزینی ناگاه
 آخرین گفته مادر این بود
 آه فرزند نیفتی در چاه

— ماه دو هفته —

ز روی رشك بمه دو هفته گفتم دوش
 خوشا بحال تو امشب در آسمان جلال
 زمین ز نور تو روشن فلک ز روی تو خوش
 تبارك الله از این جاه و عزت و اقبال
 تو میدرخشی و نظار گانت رو با روی
 تو میخرا می و استار گانت در دنبال
 دو هفته پیش ترا دیده ام کنار افق
 ضعیف پیکرو لاغر بگاہ استهلال
 در این دو هفته فرودی بخویشتن همه شب
 در این دو هفته رساندی تو خود بحد کمال
 کنونکه پیکرت از نقص گشته است تهی
 کنونکه عارضت از نور گشته مالا مال
 بدل نهاده چرائی تو داغ غم امشب
 برخ گرفته چرائی دگر تو گرد ملال
 جواب داد غم دل بود ز جور فلک
 که يك شب ار برساند مرا باوج کمال
 پیایم بگدازد بسی شب او چندانک
 نه بدر دیگر یابی با آسمان نه هلال

طهران ۱۳۲۴

در قسطنطنیه باغ بزرگی است که سابقاً سرای بُرنو
 نامیده میشد و اکنون گلخانه خوانده میشود این سرای

که جایگاه سلاطین قدیم است در کنار در یای مرمره واقع و در ایام سلطنت عبدالحمید ثانی ساها متروک و مرارده عمومی در آن - بطور آزاد ممنوع بود بدین سبب بصورت بسی ناپسند افتاده کمتر بدانجا آمد و رفت میشد

در انقلابات اخیر آن مملکت بدست حکومت اتحاد و ترقی بیهتر صورت در آمده باغ گلخانه نامیده گشت ، در دومین مسافرت نگارنده بقسطنطنیه در اول دیدار سرای برنو یا باغ گلخانه در سلك صحبت یکی از یاران جانی ابیات ذیل مرتجلاً انشاد گردید

✽ گلخانه ✽

در تکاپوی عهد استبداد	دیدم بودم سرای برنو را
در بهاران همیکند فریاد	جای بلبل که بر درختانش
از جفای زمانه کردی داد	بوم اندر فراز کنگره اش
پیکر سرو و سوسن و شمشاد	گرد غم برگرفته سرتابای
داد سلطان فاتحش بر باد	یاد دوران دولتی که ورا
هم ز سعی جمیل و همت راد	ز اتحاد و ترقی ملت
همه سر سبز و خرّم و آباد	باغ گلخانه بینمش اکنون
همه کس اندر آن چوسرو آزاد	همه چیز اندر آن چو گل زیبا
هر طرف نغمه های خوش بنیاد	هر طرف لاله های رنگارنگ
بکنم وصف هر چه بادا باد	باغ گلخانه را از این بهتر
عشق و معشوق و عاشق از هم شاد	گل و بلبل نشسته با هم خوش

سخن این بآن هنیئاً لك پاسخ آن باین که نوشت باد

اسلامبول ۱۳۳۵

در ابتدای حکومت ملی در آن وقت که مظفر الدین شاه در حال احتضار و ولیعهد او محمد علی میرزا از تبریز بطهران آمده حسن موافقت وی با ملیون مشکوک بود ابیات ذیل انشاد و بدو فرستاده شد

* - * پیغام آشنا * - *

با آشنا بگوئید پیغام آشنا را
 مهجوری و صبوری از حد گذشت مارا
 از محنت جدائی جانها بلب رسیده
 تا چند بیوفائی ایدوستان خدا را
 دیدار آشنایان آب حیات بخشد
 مینوش تا توانی خواهی اگر بقا را
 شام فراق یاران بگذشت و در امیدند
 تا نور صبح صادق روشن کند هوارا
 دوران عدل و داد است همت کنید یاران
 تا استوار سازیم بنیان این بنارا
 هر کس بود نگهدار شورای ملی ما
 یارب از او نگهدار هر آفت و بلارا
 پیک خجسته بی را گوئید تا رود زود
 در حضرت ولیعهد برخواند این دعا را

طهران ۱۳۲۴

— ❖ — سر و صدا ❖ —

این جهان همچو آب و ما کشتی
 مینماید که او ز ما گذرد
 چون نکو بنگریم می بینیم
 بود این ما که بی نوا گذرد
 اگر این است پس روا نبود
 که چنین بی سر و صدا گذرد

— ❖ — مکر بداندیش ❖ —

مرا پیز دانای نیکو سرشت دواندرز بر لوح خاطر نوشت
 سخن جز بقدر ضرورت مگوی بویژه بر مفسد فتنه جوی
 مکن راز پنهانی خویش فاش ز مکر بداندیش ایمن مباح
 اسلامبول ۱۳۳۵

* — ❖ — شادی و آزادی ❖ — *

مرا پیز دانای فرخنده بی
 دواندرز فرمود در ملک ری
 یکی آنکه با دوستان شاد باش
 دگر آنکه از قید آزاد باش

در ابتدای تشکیل مجلس شورای ملی در تهران شخص
 جمهوری رباعی ذیل را گفته در یکی از مجامع عمومی منتشر ساخت
 در سال هزار و سیصد و بیست و چار
 شد مجلس معدلت بتهران پادار

گفتم بمدير كيست اعضاء گفتا
 موش وبقروپلنگ وخرگوش شمار
 اييات ذيل مرتجلا انشاد و در همان مجمع انتشار يافت

[*] * (نهنگ و مار) * [*]

ديدم وکلای مجلس ملی را
 کرده است یکی تخطئه با این گفتار
 در پاسخ این سخن بگفتم که عجب
 نبود اگر این کسان شدند مختار
 موش وبقروپلنگ گردند وکیل
 از جانب گرگ و سگ و خوک و کفتار
 امروز همینست و جز این نیست ولی
 زین چارچوبگذری نهنگ آید و مار

-○-✠ اندرز مرشدانه ✠-○-

شنیدم شبی سالکی بارتشاد
 گذارش بمرشد سرائی فتاد
 چو در خلوت خاص مرشد رسید
 خردمند را در چنین حال دید
 فراهم بیاورده خوش محضری
 یکی شیشه هشته است و شمع وزری
 ادب کرد و بنشست و از سر کار
 نپرسید تا خود شود آشکار

دمی بعد مرشد زبان باز کرد
 بسالك سخن گفتن آغاز کرد
 بگفتا ز شمع و زرو ریسمان
 نمودم یکی پرسش رایگان
 بزرگفتم آیا چه باروی زرد
 ترا پادشاه فلزات کرد
 بگفتا فروتن بر کهتران
 شدم تا شدم خواجه مهتران
 سپس گفتم آن شیشه را کای شگفت
 چه خصلت ترا کار بالا گرفت
 که می بینمت در نظرها عزیز
 کسی ندهدت دست هر بی تمیز
 بگفت آنچه دارم من اندر درون
 همانرا نمایم بخلق از برون
 دگر میبگفتم بدان ریسمان
 که اندر دل شمع دارد مکان
 توئی ای رسن سائر از بهر تن
 بدنیا و در قبر هستی کفن
 چه تقصیر داری توای مستمند
 که هر لحظه آتش بجانم زنند
 بگفتا که سوزد مرا یار من
 و اگر نه نبند سوختن کار من

پس ای آدمیزاد نیکو نژاد
 مشو در جهان پست تراز جماد
 که بر زیر دستان گرانی کنی
 بهر کهنتری حکمرانی کنی
 بدخواه نفس بداندیش خویش
 دورنگی کنی پیشه و کیش خویش
 شوی در جهان یار هر بی تمیز
 که از آتش او بسوزی تو نیز

در بهار یکهزار و سیصد و بیست و چهار هجری مهدیقلیخان
 هدایت (مخبر السلطنه) را برای مساعدت در خدمت
 معارف عمومی و توحید دروس مکاتب ملیّه خواندم
 مخبر السلطنه این دو بیت را در جواب من نوشت
 دولت که نمیخواهد ملت که نمیداند
 این مدرسه بازی را بگذار کنار آخر
 گیرم که مرا رائی در کار مدارس هست
 رائی که نخواهندش آید بچه کار آخر
 نگارنده باین جواب قانع نگشته ابیات ذیل را انشاد و
 بحضرتش فرستادم

✽ مدرسه ✽

از مدرسه هر حرفی گوئیم روا باشد
 باشد که همیآید این حرف بکار آخر

مأیوسی و مہجوری تاچند بود مارا
 این شاخه نمی بدهد روزی برو بار آخر
 گرمّت ما دانا ور دولت ما خواهان
 میبود چه حاجت بر این گفت و گزار آخر
 نو مید نباید بود زان روی که خواهد داشت
 از علم و عمل سهمی این شهر و دیار آخر
 من گویم و آن گوید تاچند همیگوئیم
 این حرف من و او را بگذار کنار آخر
 از همت خود کن گرم بازار معارف را
 از سردی دی بگذر شد فصل بہار آخر
 من حرف رجا گویم باینہ روشن
 بریأس ترا برہان گرہست بیار آخر

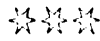
طہران ۱۳۲۴

— ❖ — برای نو آموزان ❖ —

زنبور غسل بخانه خویش	شش گوشہ بساخت لانه خویش
او خانه خود نمود آباد	کی درس مہندسی باو داد
آنکس کہ بداد عقل و ہوشش	بنہاد بجای نیش نو شش

❖❖❖

آن چلچلہ ظریف چالاک	برداشت گیاه خشک و خاشاک
در طاق نہاد آشیانہ	درس از کہ گرفت و ساخت لانه
آموخت از آنکہ جان بدادش	منزل سازی نشان بدادش



آن مور نگر چگونه دانه در تابستان کشد بخانه
 کی گفت باو که در زمستان گردانه نباشد او دهد جان
 آنکس که بیافرید آن مور دانه کشیش بداد دستور
 فرض است بما ستایش او هم از دل و جان پرستش او



باز شد دیدگان من از خواب به به از آفتاب عالم تاب
 از افق صبحدم سپیده دمید آسمان همچو نقره گشت سفید
 با شکوه و جلال و جاه رسید پادشاه ستارگان خورشید

باز شد دیده گان من از خواب

به به از آفتاب عالم تاب



شب ناریک رفت و آمد روز و چه روزی چو بخت من فیروز
 شاه استارگان نمود بروز از افق سر برون نکرده هنوز

باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالم تاب



یک طرف ناله خروس سحر بانگ الله اکبر از یک سر
 از صدای نوازش مادر وز سخنهای دلپذیر پدر

باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالم تاب

* شب *

وقت خوابست و استراحت باز شب ما کوتاه است و قصه دراز
عصر باز آمدیم از مکتب بنمودیم گردشی تا شب
شام خوردیم با نشاط و طرب تا شود جسم ما تهی ز تعب
وقت خوابست و استراحت باز
شب ما کوتاه است و قصه دراز

چونکه خورشید شد ز ما پنهان گشت تاریک نیمه ز جهان
یافت تکلیفهای شب پایان با دل شاد و خرم و خندان
وقت خوابست و استراحت باز
شب ما کوتاه است و قصه دراز

ای عزیزان برادر و خواهر وقت آن شد رویم در بستر
قصه گوید برای ما مادر حرز جانها شود دعای پدر
وقت خوابست و استراحت باز
شب ما کوتاه است و قصه دراز

طهران ۱۳۴۳

- (*رنك و بو*) -

بگیرد تا دماغ عشق بوئی دم پیچیده شد در تاب هوئی
زهر رنگی شدم آزاد و در عشق دل من شد اسیر رنك و بوئی
چه باشد رنك و بوئی گر نباشد ز نیکو فطرتی پا کیزه خوئی

رخ زیبا در خشان است اگر آن بود آئینه خلق نکوئی
 جمال خوب رویان در کمال است جمال بیکمال است آب جوئی
 غبار آرد غرور حسن و باید بآب حسن خلقش شست و شوئی

—۰— عدل و داد —۰—

ای بقربان روان تو روان همه کس
 همه کس پیکر بیجان و توجان همه کس
 تو مگر شاهد عدلی که در این شهر و دیار
 ز فراق بفلک رفته فغان همه کس
 تو مگر دلبر دادی که بدیدار رخت
 شده بی تاب و توان تاب و توان همه کس
 هیچکس را نبود امن و امان بی تو پیدا
 تا تو باشی بجهان امن و امان همه کس

ظهران ۱۳۱۹

با استقبال ترجیع بند شیخ سعدی علیه الرحمه گفته شد

✽ صحبت حال ✽

ای ماه عذار شگرین لب ری پسته دهان سید غنغب
 بر چشمه زندگی گیاهی مانند خط نرسته براب
 رخسار بود نهفته در زلف یا رفته قمر ببرج عقرب
 گوئی همه درس دلربائی آموخت معلّم بمکتب
 در دولت دلبری ندانم عاشق کشیت که داد منصب
 خون از سرزین گذشت زین بیش برکشته خود متاز مرکب
 در مذهب عاشقان حلال است گفتن همه ترک دین و مذهب
 اندر ره عشق جان سپردن سهل است که شد بزرگ مطلب

ایدل چو بروز زندگی نیست امید دگر بیا يك امشب

همصحبت اهل حال گردیم

آسوده ز قیل و قال گردیم

شهد لب‌ت ای بت شکر خند ریزد بتبسم از شکر قند
 ای سگه دلبری بنامت از خاک حجاز تا سمرقند
 هر لحظه مرا ز نو نوائیست در عشق تو همچو بی زهر بند
 خورشید مگر بدش هم آغوش مادر که بزاد چون تو فرزند
 در راه دل جهانیان گشت خال تو چو رهزن هملوند
 گریزند ز بند ما ببرند جاشا که بریم از تو پیوند
 تیغش بر دیدگان عیانست مرغی که فتاده است در بند
 خرسندی هر کسی ز راهی است مارا غم دوست کرده خرسند
 عهدی است که ما و دل بر آنیم کردست دهد زمانه یکچند

همصحبت اهل حال گردیم

آسوده ز قیل و قال گردیم

آن غم که بدل زیار جانی است خوشتر ز نشاط و کامرانی است
 در راه رضای دوست مردن بهتر ز حیات جاودانی است
 لعل لب روح بخش جانان سر چشمه آب زندگانی است
 هر ذره سکه بنگرم بعالم عشقش بدل آتش نهانی است
 از خاک چگونه عشق خیزد این فتنه یقین که آسمانی است
 عشق است که جان روزگار است او باقی و روزگار فانی است
 جز صحبت عشق ما هر و مان هر کفته که هست قصه خوانی است
 چیزی که بروزگار پیری از باد نمیرود جوانی است

ای دوست بیا بر غم ایام باقی دمی ارز کامرانی است
همصحبت اهل حال گردیم

آسوده ز قیل و قال گردیم

عقل و دل و دین شده است زایل در عشق تو ای نکو شمائل
جان در کف دست و نیست دامن این تحفه برای دوست قابل
بار غم عشق از دو عالم بگذشت و بدل نمود منزل
خم ساخته پشت آسمانرا این بار گران که هست بر دل
غرقیم بیحر عشق و ما را در سر نبود هوای ساحل
در مزرع عمر هیچ محصول جز عشق نکرده ایم حاصل
عالم بنمود صورت دوست آئینه شده است در مقابل
ذرات جهان بجزده عشق بر صحبت هم شدند مایل
ما نیز همی سزد چو ایام بگذشت و نگشت حل مسائل

همصحبت اهل حال گردیم

آسوده ز قیل و قال گردیم

ای دلبر نوش لب از این بیدش ما را بدل غمین مزن نیش
دور است ز بارگاه سلطان مایوس روان کنند درویش
سوز غم عشق و داغ هجران ما را شده مرهم دل ریش
تا مذهب عاشقی گرفتیم کافر شده ایم ما بهر کیش
هر کس ز آلت قسمتی برد دیگر چه غم است از کم و بیش
تا چند ز رشته علایق پیچیم بسان پیله بر خویش
شادی مطلب که چرخ از این پس مشکل جز غم بیاورد پیش
با هر نفس هزار زحمت با هر قدمش هزار تشویش

گر دوست دهد اجازه یکچند بیگانه رها کنیم و هم خویش

همصحبت اهل حال گردیم

آسوده ز قیل و قال گردیم

دل درغم آن نکوسرشت است اینش زالست سر نوشت است

عشق است اساس کفر و ایمان گرسا کن کعبه یا کنشت است

آن قصر که عشق کرده بنیاد مهر و مهش از فلک دوخشت است

جز دوست طلب مکن که بادوست دردوزخ آگر روی بهشت است

غافل منشین بمزرع عمر تا چشمه تراست وقت کشت است

در دیده ما بجز رخ دوست هر صورت دلکشیدست زشت است

گوئی گل عاشقان بیدل باطینت دوست همسرشت است

بی پایه و مایه قول رندان نیک و بد روزگار گشت است

وقت است که قافیت بیازیم چون عمر عزیز در گذشت است

همصحبت اهل حال گردیم

آسوده ز قیل و قال گردیم

دیرست که از غم نگاری بر دوش دل من است باری

در دیده ما نهال قدس سروی است میان جویباری

در دهر ندیده چشم گردون مانند عذار او عذاری

از گوشه چشم دل رباید سبحان الله چه اقتداری

در خاک روم بشوق روزی کآرد بمزار من گذاری

با آنهمه گرد غم که بر خاست نشست بدامنم غباری

از دامن گل نمیکشم دست گیرم که خلد پپای خاری

مائیم که روز و شب نداریم غیر از غم عشق دوست کاری

گر دوست مدد کند برآئیم یکباره زغم رهیم و باری
همصحبت اهل حال کردیم
آسوده زقیل و قال کردیم

طهران ۱۳۰۹

* ❁ رباعیات و قطعات ❁ *

از زبان زن و شوهری که پنجاه سال با الفت روز
افزون با یکدیگر بسر برده بودند بخواهش معلم محترم
ادوار برون (۱) چهار رباعی ذیل در يك معنى گفته شد

(- ❁ عهد محبت ❁ -)

قرنی است که ما عهد محبت بستیم
از هر چه بجز مهر و وفا بد رستیم
یکقرن وفا بیاز مودیم و شدیم
بهتر ز نخستین که بهم پیوستیم
(❁ [بیانه مهر] ❁)

عهدی ز وفا بسته میان من و تست
قرنی گذرانیدیم و بود به ز نخست
گر دست فلك شکستگی داد بما
غم نیست چو بیانه مهر است درست

(۱) پرفسر ادوارد برون معلم و مستشرق شهر مقیم کبریج لندن از
دوستان صمیمی ایران و از طرفداران جدی زبان و ادبیات فارسی است
سعی و کوشش این معلم بزرگ در نشر آثار فکری ایران و سر آمد
همه در نگارش یکدوره تاریخ ادبیات فارسی بانگلیسی که تالیفی بی
نظیر است در نزد دانشمندان ایران مشهور میباشد

* — [دست محبت] — *

یکقرن بهم دست محبت دادیم
 از خط وفا قدم برون نهادیم
 يك عمر اگرزما گذشته است چه باک
 زیرا که به از نخست از هم شادیم
 * — [وفا داری] * — *

شادیم زیکقرن که با هم بودیم
 در اوج وفا سر بفلک فرسودیم
 گرکاست زمان جوانی از ما بعوض
 ما پیر شدیم و بر وفا افزودیم

لندن ۱۳۲۹

در سال شصتم ولادت معلم مستشرق مزبور رباعی ذیل ضمیمه
 ارمغان انجمن ادبی ایران شد که بدو فرستاده گشت
 ادوارد برون سال عمرش شده شصت
 از عمر طبیعیش دگر نیمی هست
 هر گونه جفا از انگلیسان بیند
 ایران ز برون بر نمدارد دست
 [بار محبت] *

ای آنکه بعالم چو تو یاری نبود
 بهتر زغم عشق تو کاری نبود
 از هر دو جهان رستم و بر دوش دلم
 جز بار محبت تو یاری نبود

— ﴿روح نوین﴾ —

آنانکه شدند و جا بما بسپردند
روح سخنان خویش با خود بردند
با روح نوین سخن سرا باش و مخور
پس مانده آنچه دیگرانش خوردند
— ﴿رضا و قناعت﴾ —

قانع نتوان بود و رضا باید بود
وین پند حکیمانه بیایست شنود
قانع بشوی چه میفزائی بر خویش
راضی نشوی چه میتوانی بنمود

— ﴿نشست و برخاست﴾ —

حسرت آنکه دیر آمد دوست
نیست افزون که زود رفت از دست
این جهان چون سرای نا کامی است
هر که برخاست بایدش بنشست

— (* من و دل *) —

افتاده درین ره چو گذار من و دل
گردیده سیاه روزگار من و دل
یک دست قوی کجاست تا بگشاید
این عقده که افتاده بکار من و دل

☆(خون دل)☆

بنائمی که بیخون دل ساختی
 ز نا پایداریش میکن حذر
 عجب نیست در رهگذر جسته را
 اگر کم نمائیش در رهگذر
 * ❖ نگاه و آه ❖ *

سرمایه عیش را چو قسمت کردند
 بیک طایفه را نگاه و آهی دادند
 محرومی ما را بحساب آورده
 ما را هم از آن نمد کلاهی دادند
 * ❖ امتحان مالی ❖ *

منما امتحان مالی دوست
 که چنین امتحان تو را نه نکوست
 هیچ دانی چه صرفه خواهی برد
 آنکه مانی تو در جهان بیدوست

❖ ❖ یار موافق ❖ ❖

از بی اکسیر اعظم با هزاران جد و جهد
 این جهان را ای برادر گر بگردی سر بسر
 به تر از یار موافقی نیابی کو ترا
 پیش رو آئینه باشد پشت سر گردد سپر

✧ * آئینه دل * ✧

ای آنکه علی نام نکوی تو بود
چشم دل من همی بسوی تو بود
یکدم زود خیالت از خاطر من
گوئی دلم آئینه روی تو بود
- * عید و ماه روزه * -

عید آمد و ماه روزه در بر دارد
دیگر چه هوای فتنه بر سر دارد
در موسم عیش فرودینش آورد
تا حرمت او را ز میان بر دارد

* - * ✧ رمضان و نوروز ✧ - *

باعید مه روزه قرین آمده است
طاعت بگناه همنشین آمده است
ماه رمضان حرمت خود داده ز دست
در گاه نشاط فرودین آمده است

- ☆ (یاد خیر) ☆ -

آنکس که باو دل ز نخستین دادم
در هیچ رمی خاطر او ننهادم
انصاف دهد خدایش کاندر همه عمر
نه یاد زمن کرد و نه شد از یادم

—*[*] جوانی و پیری [*]*—

تو با این سرگرافی از چه باشی
 باین نامهربانی از چه باشی
 جوانی را ز سر نتوان گرفتن
 چو پیران در جوانی از چه باشی

در انتقال صدارت از امین السلطان بامین الدوله که نقش
 نگین اول علی اصغر و دوم علی اعلی بود گفته شد
 ملك مظفر اوضاع ملك او زحضيض
 باوج عزت يكباره زير و بالا شد
 نه بس بدست صدارت زمين همت شاه
 علی اصغر ايران علی اعلا شد

۱۳۱۰

—*(مباهات بنوزوز)*—

بدانسان که در سیر گردون سپهر
 فلک فخر دارد به فصل بهار
 زمین را بدانگونه کز سال و ماه
 بارد بیبہشتش بود افتخار
 چو خورشید خاور که بالذبحویش
 برج حمل چون بگیرد قرار
 بنوروز خود می بیالد عجم
 که از عهد جم دارد این افتخار

بماناد نوروز و آئین آن
 بایران زمین تا ابد پایدار
 * آئین نوروز *

نوروز که ماراست نکوتر آئین
 آن روز نخست باشد از فروردین
 تنها نبود اول سال ایران
 کان اول سال آسمان است و زمین
 — نوروز عجم —

نوروز عجم که یادگار است زجم
 عمرش بادا بعمر عالم توأم
 بهتر ز نخست روز سال از هر قوم
 با حکم طبیعت است نوروز عجم
 — * مستی حسن * —

مستی حسن و غرور دلبری
 میبرد از سر نخستین عقل و هوش
 گفت دانا یان بود کاندرا سری
 چون هوس آمد بیندند چشم و گوش
 — * (محرم راز) * —

غیر تسلیم چاره نبود بر آنکس که بانو دمساز است
 طمع خدمتش مدار دگر خادمی را که محرم راز است

﴿ کرشمه و ناز ﴾

عشقبازان هزار حيله کنند تا یکی یار مهربان گیرند
 خوبروبان بیک کرشمه و ناز دل ز عشاق ناگهان گیرند
 - اشک و آه -

چو وصل حبیبیت میسر نباشد چه حاصل ترا میرسد از نگاه‌های
 کجا میتوان چاره کردن هوسرا بیک قطره اشکی و یک شعله آهی
 - هجر و انتظار -

با صد هزار حيله که در عشق شد بکار
 آخر گذشت عمر با امید و صل یار
 از دست بیوفائی او دل دو نیم گشت
 نیمی ز هجر خون شد و نیمی ز انتظار
 - داغ دل -

مائیم که جز مهر و وفا در ما نیست
 وز سرزنش مدعیان پروا نیست
 افسوس که از جور نکویان ما را
 داغی است بدل که آن سرش پیدا نیست
 - موشح -

ترك ما تارك ما گفتی و رفتی با شتاب
 رفت از دل صبر و از بیکر روان و ز جسم تاب
 ای تراب سیمتن رفتی و من از سوز هجر
 بی تو میگویم همی بالیتنی کنت تراب

○ ❁ ایضاً ❁ ○

نقد دل و دین دادم و روی تو ندیدم
 صبر از کف من رفت و بمقصد نرسیدم
 روزی نشد ایدوست که آئی ببر من
 الله که از دست جفایت چه کشیدم

☆ ○ ❁ فصل بهار ❁ ○ ☆

شد فصل بهار و موسم عیش و جنون
 از خاک در آمد آنچه بودش بکمون
 بنگر بدرختان که در آورده برون
 هر شاخه چسان جواهر گو ناگون

○ ❁ حسن دبوری ❁ ○

از مردم زمانه باید نمود دوری
 بر جور چرخ گردون لازم بود صبوری
 دنیا برغم دانش باسفلگان شود رام
 تا کام خود بگیرد از او حسن دبوری

☆ ❁ عشق و آزادی ❁ ☆

عشق را سازم بر آزادی نثار
 این سخن گفتا حکیمی بی نظیر
 شاهدی بشنید و آشت و بگفت
 ردّ این کفتار باشد نا گزیر

دوست دارم دوست دارندم بجان
 گرچه باشم بنده فرمان پذیر
 — در بند —

تا که یا مهر تو در درّه در بندم من
 فلک ارمیکندم جور چه در بندم من
 از کمنند غم ایام خلاصم امروز
 که بدر بندم و در بند تو در بندم من
 * کعبه و دیر *

سالک سوی مقصدش نداند در سیر
 کاشانه کمرکس است یا لانه طیر
 راهب ز در مسجد آید بکنشت
 حاجی سوی کعبه میرود از ره دیر

دیر زور ۱۳۰۵

(* نه بهشت و نه دوزخ *)

هر آنکه خط جالت بلوح دل بنوشت
 نه غم ز دوزخ دارد نه خرمی ز بهشت
 بهر کجا برود طلعت تو میبیند
 چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت

نجف ۱۳۰۲

(* شکوفه و چغاله *)

هر مادر شاخ است که اکسیر بزاده است
 بچکان همه اسپید تر از شیر بزاده است

تقصیر نکرده است و نه خود دیر بزاده است
 پس از چه سبب این بچگان پیر بزاده است
 ما نا همه را پیر بتدبیر بزاده است
 تا زود بمیرند و رسد زاده ایشان

☆ مفردات ☆

شد گرفتار و پای بند هوس همچو دردام عنکبوت مکس

☆☆☆

سری ز لبث مشکل پرسید خرد از دل
 گفتا بگذر کین رمز نا گفته جواب اولی

☆☆☆

بلطف و قهر بتان نیست اعتبار که هست
 میان عاشق و معشوق رازهای نهان

☆☆☆☆

داد مرا وعده کایمت دم مردن
 کاش در این لحظه عمر من بسر آید

☆☆☆☆

از آب دیده روی زمین را چو تر کنم
 زان پس بگو بمن که چه خاکی بسر کنم

غم از گذشتن عهد شباب نیست که ما
 بیاد روی تو طی کرده ایم عمر عزیز

— ﴿﴾ دونان و دونان ﴿﴾ —

بگذر ز جهان و عهد و پیمانش
 نه دینشان باشد و نه انصافی
 دونست بذات و دون طلب زیراك
 در هر گله ز کوسفنداناش
 یکجگر عهه بکام کس نمیرزد
 صد کوه ز سنك آورد بیرون
 بر سازد عالمی ز خر مهره
 نوشتش با نیش و شادیش باغم
 خاری روید بهر کجا گل باشد
 يك کاخ در او اگر بگشت آباد
 يك روز دیگر ز آفت گردون
 هر قصر مشید بنگری امروز
 يك گوشه او اگر بیاسودند
 یکسوی دگر نگر بر از غوغا
 يك ملك اکر بخرمی دیدی
 در ملك دگر ز تیر بنگر شه
 از لشکر روم و روس در غارص
 شد سرخ زمین مصر از خون
 خاکس باشد عجوز کافر خو
 يك زلزله کرد شهر قوچان را
 وز مردم رذل دون نادانش
 کافر صفتان نا مسلماناش
 هر دم نگری بکام دونانش
 گر کی است نهاده نام چوپانش
 پیش از که زغم بلب رسد جاناش
 تا لعلی آرد از بدخشاناش
 تا لؤلؤئی آورد ز عماناش
 توأم شده وصل او بهجراناش
 هر گنجی را ما ریست با سباناش
 روزی دو همی ز سعی مرداناش
 برکنده نگر تو بیخ و بنیاناش
 فردا بینی خراب و ویراناش
 خلقی فارغ ز رنج دوراناش
 از حمله روم ملك یونانش
 بر تخت شهی نشسته سلطاناش
 افتاده بخاک جسم بیجاناش
 دریا گشتی ز خون بیاباناش
 در حمله وحشیان سوداناش
 نه رحم بود بدل نه ایماناش
 بلعید و بکس نداد تاواناش

سَرش باشد عیان ز عنوانش
 گویند بنام آنکه انسانش
 واله نگری مدام و حیرانش
 روزی بینی چو کهنه همیانش
 خواهی دیدن بسان سوهانش
 بر کس ننمود در دندانش
 لرزان بینی همی ز نخدانش
 بودند مطیع امر و فرمانش
 در خاک لحد خوراک مورانش
 غایب همه دوستان و بارانش
 چون جیفه بزیر خاک پنهانش
 ستوار بر آب گشته بنیانش
 مشکل باشد تو مشمر آسانش
 پی می نبرد کسی بیایانش
 چون هست چهار موجه طوفانش
 ناکام ببرد زاب حیوانش
 اندیشه ز حشمت سلیانش
 بردزدی خویش بوده اذعانش
 شرمی نبود ز پاک بزدانش
 رنگی آرد برون زالوانش
 نه خنده لب نه چشم کرمانش
 بر هم بزند جهان و سامانش

دینا بود او و گرنه علیا میبود
 از خلقت اشرفش چه بر گویم
 بیچاره و بینوا و در مانده
 آن گونه تازه تر ز برگ گل
 آن چهره نرم ارغوانی را
 لعلی که که تبسم او از ناز
 ریزان بینی هماره آب از وی
 جسمی که بگرو و فر هزار انسان
 روزی دو نمی رود که می بینی
 دیروز از او دمی نمیگشتند
 امروز بصد شتاب میسازند
 ایمن منشین که خاک اینکاخ
 زین منزل بر خطر گذر کردن
 ظلمتکده بود که چون دریا
 کشتی راندن در آن خطر دارد
 با آنهمه جهد جدّ سکندر را
 بر باد بساط سلطنت داد و نبند
 خاکش دزد است و از نخست او
 در خویش فرو برد خلائق را
 هر لحظه در آید او چو بوقلمون
 نه بر غمش اعتبار و نه شادیش
 یک گاه و با دهد کمی طاعون

برجان جهان فرستد این هر دو
 که مرگ مفاجه آورد که درد
 این زال ستمگر جفا گستر
 گوئی که بگشته است منسوخ
 بی شك بود اندر آن مكافاتی
 هر دست که میدهی چو میگیری
 هر تشنه و گرسنه بدست آری
 ز لایش دهر شاد و خرم آنك
 روشن چشمی که بیند او بکسان
 گر بستر او ز بر نیان باشد
 داند بیقین چو حق بزدان را
 انصاف نباشد اربسازد خویش

چون باد خزان که بر درختانش
 دردی که کسی نجسته درمانش
 اینست وفا و عهد و پیمانش
 پیمان وفا بعهد و دورانش
 هر کار کنی کند نمایانش
 خوشتر ز اسائه باشد احسانش
 ز آب بکن دریغ و نزنانش
 آلوده نکرد طرف دامانش
 خاکستر آن ز گنج شایانش
 یا آنکه ز بوریا بود یکسانش
 روزی ده خلق از انس و از جانش
 از بهر دو نان ذلیل دونانش

طهران ۱۳۱۵

* شبنامه *

شبنامه گوید کسی حرف خویش
 که از گفتن روزش اندیشه است
 سخن در نهان مینگوید کسی
 که حق گفتنش در عیان پیشه است

— * (بی نیازی) * —

نواگر بعشوه آئی و اگر بناز کردن
 من و خاک آستان بی جان نیاز کردن

من و کعبه جمالت که بهیچ دین و آئین
 سوی قبله بجز این نتوان نماز کردن
 سروجان کجاست قابل که در افکنم بیایت
 چو در آئی از در من بی سر فراز کردن
 دم وصل لب بیاید ز حدیث هجر بستن
 که در آن نفس نشاید در شکوه باز کردن
 زدو روزه زندگانی نفسی شمر غنیمت
 که چو عمر گشت کوتاه نتوان دراز کردن
 بجهان کدام دولت به ازین بود که بتوان
 خود از این نیازمندان همه بی نیاز کردن

طهران ۱۳۲۰

در سال ۱۳۳۰ در ایام اقامت سویس معلم مستشرق
 ادوارد برون از لندن شرحی بنکارنده مینویسد مفادش
 آنکه در انجمن ادبی ایران و انگلیس میان من و بعضی
 از اعضاء در باب عروض عرب و ادبیات فارسی اختلاف
 نظری است مدعی تصور میکنند اگر عروض عرب از دست
 ایرانی گرفته شود او دگر از عهده ادای کلام منظوم بر نمیآید
 و من این دعوی را انکار کرده میگویم ایرانیان پیش از
 استیلای عرب هم از شعر بی بهره نبوده اند و زبان فارسی
 صلاحیت دارد که شعر سیلابی داشته باشد از این سبب
 تقاضا میکنم بی رعایت عروض معمول منظومه ساخته
 بمن بفرستید اشعار ذیل بخواهش معلم مزبور تنظیم شده

مورد قبول و موجب اظهار خشنودی وی میگردد
و باید دانست که سه مصرع اول در این منظومه با
دوازده صدا و دو مصرع آخر با هشت صدا تقطیع میگرددند

— (***) صبحدم (***) —

صبحدم پیمانه شد از خفتن لبریز
جام بیداری در کف کجدار و مریز
خواب با چشمم اندر جنگ و گریز
نه خواب بودم نه بیدار نه مست بودم نه هشیار

میدیدم خود را در فضائی مقدس
غافل از همه چیز و فارغ از هر کس
کلزاری خالی از هر خار و از هر خس
که نبودش ابتدائی و نبودش انتهائی

از هر فکری از هر خیالی وارسته
سر رشته های علاقه ها بگسسته
جسمم بعالم روحانی پیوسته
در يك فضای روحانی با يك هوای نورانی

☆☆☆

کم کم باد آمد آنگونه که شب ختم
با آن در حسرتها که همی سفتم

وآن قصه هائیکه خود یا خود میگفتم
که غم بگذشته خوردن که فکر آینده کردن

☆☆☆

آنکه دیدم خیالات در شب خفته
غم و اندیشه های بر هم بنهفته
بی آنکه یکی زانها ترك جان گفته
يك يك گرديدندى بيدار با هم افتادندى در كار

☆☆☆

دور و نزديك و تازه و كهنه هر غم
از هر جانب گرديدندى با هم توأم
صف بر بستندى در سنگر هائى محكم
بيچاره دل من تنها ماندى درميدان هيچا

☆☆☆

هر غم افتادى بجان يك اندیشه
غمها چون سنگ و اندیشه ها چون شیشه
اندیشه ها چو ريشه و غمها تيشه
كندندى خشك و ترم را بشكستندى خاطر م را

☆☆☆

گفتم آه از زندگانی پر محنت
وین روز و شب گذراندن پر زحمت
در این ظلمت سرای حیرت در حیرت
خفتن به ازین بیداری بیهشی به از هشیاری

☆☆☆

اینجا بر گردانیدم طرح سخن را
 پندی جانانه بدادم خویشتن را
 بگستم رشته آلام و محن را
 رخش فکرت جولان دادم مدد بر جسم و جان دادم

☆☆☆

گفتم غم و محنت عیش و شادمانی
 زحمت راحت ناکامی یا کامرانی
 بی شك از تو میرسد بر زندگانی
 گرتو خوشی میرود خوش ورت ناخوشی رود ناخوش

☆☆☆

در این عالم که ز ما میگردد فانی
 ما را هم باشد حقی در زندگانی
 زان پس نامی نیکو ماندن جاودانی
 خوش آنکه بردکامش را نیکو بگذارد نامش را

☆☆☆

راضی بود او بهر چه از پیش آید
 زشت آید یازبیا نوش آید نیش آید
 دیر آید زود آید کم آید بیش آید
 هم خوش باشد هم خوش بیند هم خوش جوید هم خوش گوید

☆☆☆

در این وادی چون خنگ فکرت را راندم

وین روی زیبای سخن را هم خواندم
 آبی بروی آتش دل افشاندم
 تسلیه دادم دلم را آسان کردم مشکلم را
 — ﴿سبک تازه﴾ —

در این منظومه هم بمقصدیکه در مقدمه صبحدم نگارش
 یافت رعایت عروض معمول منظور نبوده پنج مصرع هریک
 با هشت صدا و مصرعهای ششم که همه با یکدیگر هموزن
 و همقافیه هستند باده صدا تقطیع میگردند

عقل دانا کامل بینا	من در عالم جویم آدم
صاحب همت صاحب عزت	نیکو خصلت نیکو طینت
از هر چه بود این به در عالم	شخص رنگین مرد سنگین

☆☆☆

زاعلی ادنی عامی ملأ	در این دوران پیرو جوان
صاحب وجدان آدم انسان	با صدق امین با مهر متین
بیچاره بود فرزند آدم	کتر دیدم کم بشنیدم

☆☆☆

با خود توأم این دو با هم	مجبورانہ جبارانہ
با حیرانی با پر شانی	بایک سختی با بد بختی
در این خانه اندوه و الم	نالان نالان کوران کران

☆☆☆

لوح هستی بالا بستی	گرما خوانیم ورما دانیم
--------------------	------------------------

افتان خیزان مردان زنان
 بی برگ نوا بی سرب بی پا
 برسیم آنکه کردیم آگه
 بر کنه این خانه پرازغم

☆☆☆

دارا کدا زشت و زیبا
 از خوشحالی از بد حالی
 خوشبختانه بد بختانه
 این میخندد و آن میگرید
 سبحان الله سبحان الله
 زان عیش وشادی با ازین ماتم

☆☆☆

جمعی مستان بالا دستان
 از پیل جسته طرفی بسته
 شیا دانه بی باکانه
 مائیم و ما - ئیم اغنیاء
 دولت داریم حشمت داریم
 مارا نبود باک از یش و کم

☆☆☆

دولتمندان مکنت داران
 هر حرفی را هر نقلی را
 غیر از دولت غیر از مکنت
 هذیان دانند افسان خوانند
 سازد طوفان دنیا ویران
 هرگز میناید برابر و شان خم

☆☆☆

قومی دیگر زار و مضطر
 کمندندی جان خوردندی نان
 فی خود مرده فی خود زنده
 با محنت یار از خود بیزار
 ذلت ذات حسرت حسرت
 به زین عدالت یا ظلم واسم

سویس ۱۳۳۰

﴿ ❁ ﴾ مرده سرگردان ﴿ ❁ ﴾

آسمان در نوو در کار تو من حیرانم
 بسکه اندیشه نمودم بلب آمد جانم

ای فلک کجرویت چون خط ترسا تاچند
دیدى آخر که بکندى ز جفا بنیانم
آنقدر دور زدی تا که بدست آوردی
بر شرر ناوک خونریز و زدی بر جانم
ای گل تازہ شکفم زچه پژمان گشتی
میندانی که چسان من زغمت پژمانم
زیستن دور مرا از تو دمی مشکل بود
تو کنون مرده و من زنده در این حیرانم
جان شیرین تو یکبار گر آمد بر لب
من پس از مرگ تو هر دم بلب آید جانم
تو برفتی و سر آسوده نهادی بر خاک
لیک از هجر تو من مرده سرگردانم

طهران ۱۳۳۳

* علت و صحت *

این بیت در عالم خواب گفته شده

بدن علیل و سرما علیل و روح علیل
میان این همه علت کجاست صحت ما

— ** مسجد و مدرسه ** —

شنیدم مهین کاظم فیلسوف که ایزدش عمر طبیعی دهاد
بطهران برای رضای خدا بنائى پی علم و طاعت نهاد
بماند از او در جهان یادگار که نامش بنیکی نمایند یاد

ندانم کجا طالب و عابدهی پدیدار آورده آن مرد راد
بود این دو نایاب ورهه بشهر مدارس فراوان مساجد زیاد
طهران ۱۳۱۸

— ❦ ابیاتی از تائیه ❦ —

سَقَتْنِي رَحِيقَ الرَّاحِ رَا حَةً مُمَهِّجَتِي
فَهَيْجَ أَشْوَاقِي وَ عَجَّجَ لَوْ عَتِي
لَهُ تَحْتَ آسْتَارِ السَّوَالِفِ وَ جَنَّةُ
بِهَا لَوْ تَجَلَّى لِلرَّوَاسِي لَدَكَّ
بِدَاخِدَهُ وَالنَّاسُ مِنْهُ بِنِيلِهِمْ
أَصَابُوا وَ آتِي قَدْ أُصِبْتُ بِنِيلَتِي
فَظَهَرَ نُورًا أَشْرَقَ الْأَرْضَ كُلَّهَا
وَ أَوْقَدَ نَارًا قَدْ أُحِلَّتْ بِمَهِّجَتِي
وَ لَمَّا رَأَيْتُ الْغَدْرَ أَصْبَحَ وَجْهَهُ
وَ قَدْ بَانَ بَيْنَ النَّاسِ أَحْسَنَ شَيْمَتِي
إِذَا لَغَمَضْتُ الْعَيْنَ عَنْ كُلِّ مُقْبِلٍ
وَ أَطَوَيْتُ أَقْدَامِي بِأَذْيَالِ عِزْلَتِي
وَ لَسْتُ بِرَاجٍ مُنِيَةَ النَّفْسِ كُلَّهَا
فَمَا كُلُّ نَفْسٍ أَوْ تَيْتُ مَا تَمَّتْ

نصف ۱۳۰۴

— * (چند بیت از فاطمیّه) * —

مُنِيَةَ النَّفْسِ كُلَّهَا لُقْيَاهَا
أَبْنَ مِنْ ذَاكَ يَا هَا وَ مُنَاهَا

ذَابَ قَلْبِي وَ فَاضَ دَمْعِي وَ قَلْتُ
 حَيْلَةَ النَّفْسِ إِذْ أَحَوَّتْ فِي هَوَاهَا
 فَاطِمُ الظُّهْرِ بَضْعَةً مِنْ آيِبِهَا
 فَعَادَ الرَّسُولَ مِنْ عَادَاهَا
 خَضَعْتُ عِنْدَ مَجْدِهَا دُونَ رَبِّ
 وَ آيِبِهَا وَ بَعْلَهَا مَا سِوَاهَا

طهران ۱۳۰۹

«☆» *تاریخها* «☆»

در تاریخ وفات ادیب اریب و فیلسوف معظم آقامیرزا
 ابوالحسن طباطبائی متخلص بجلوه که نگارنده را استاد معقول
 و در عصر خود مشهور ترین دانشمندان مملکت بود گفته شد

«☆☆» *جلوه* «☆☆»

حضرت جلوه سید الحکماء	آنکه بد فخر دین و ملت را
بو الحسن بحر علم آنکه نداد	عمری از دست گنج عزلت را
پی تکمیل علم و حسن عمل	زد فراز آستین همت را
تا که اندر فنون فضل و ادب	برد از خلق گوی سبقت را
در همه عمر خود ز کس نکشید	یکسر موی بار منت را
عاقبت شربت اجل نوشید	کرد بدرود دار محنت را
پی تاریخ او فرستادم	در بر عقل پیک فکرت را
عقل با حزن و ناله (۱) داد جواب	دهر بی جلوه کرده حکمت را

طهران ۱۳۱۴

در تاریخ وفات خانمی عالیه نام از خانواده محترم که
در جوانی بدرود زندگانی گفت گفته شد .

— ❦ عالیه ❦ —

عَالِيَةٌ بِنْتُ أَلْعَلَى أَصْبَحَتْ
وَالرَّوْحُ مِنْ جَمَانِهَا جَالِيَةٌ
عَوَامِرُ الْبَيْوتِ رَبَّاتُهَا
فِيهَا وَقَدْ غَدَتْ خَالِيَةٌ
إِنْ جُرِدَتْ مِنْ حُلِيِّهَا هِيَ
مِنْ سُندُسٍ وَأَسْتَبْرَقٍ حَالِيَةٌ
لَأَقِيَّةٍ يَوْمَ التَّنَادِ رَبَّاتُهَا
مِنَ الْمُثُوبَاتِ بِكَفِّ مَالِيَةٍ
كَأَنَّي لَمَّا قَضَتْ نَجْبَهَا
وَفَارَقَتْ عِظَامَهَا الْبَالِيَةَ
وَأَجْهَتَهَا فِي الْخَلْدِ فِي رَوْضَةٍ
تَفْوُحُ مِنْهَا الطَّيِّبُ كَالْغَالِيَةِ
فَقَالَتْ يَا بَشْرُ نَمَّ أَرِّخْ وَ قُلْ
مَرَّوْحَهَا فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ (۱)

طهران ۱۳۱۴

در سنه یکهزار و سیصد و سیزده که ناصر الدین شاه
قاجار بسال پنجاهم سلطنت خود میرسید میخواست بنام
قرن دوم جشن بزرگی در سر ناسر مملکت برپا نماید
[۱] عالیه در حساب بقاء تمام میشود

شعرا و ادب‌آرا تشویق مینمود تا در اینموضوع چکامه‌هایی
نفر ساخته لوحه هائی نفیس مرتب نموده بیادگار آن
جشن بموزه همایون بسپارند نگارنده نیز ابیات ذیل را
بتاریخ جشن مزبور گفته بخط خود مینوشتم و هنوز
کتابت آن باخر نرسیده بود که عمر پادشاه پیمان رسید

— ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ —

ز ناصر الدین شه آن شهنشہ دین پناه
منظم آمد زمین معظم آمد زمان
سر ملوک عجم شهنشہ ملک جم
امیر کشور گشای خدیو گیتی ستان
بقدر جمشید جم برتبه کاووس کی
بعقل بوزر جهر بعدل نوشیروان
بنام قرن دوم گرفت جشنی کزان
فزود فخر و شرف بتخت و تاج کیان
بدولت اوخدای دوپنجه افزون دهد
بشاه عیش و نشاط بخلق امن وامان
برای تاریخ آن خجسته جشن عجب
زهر طرف شد مرا سمند فکرت روان
که چشم بد^(۱) دور ساخت خردز تاریخ و گفت
رسیده قرن جدید برای صاحبقران

۱۳۱۲

[۱] عدد ۲ [ب] که بچشم بد تعمیر شده از تاریخ خارج میشود

پس از کشته شدن ناصر الدین شاه ایات ذیل در تاریخ آن سانحه گفته شد

«*» شاه مقتول «*» *

خسرو صاحبقران ناصر دین شه که او مدت پنجاه سال مالک تحریر شد در طلب وحش و طیر زد همه دم بر نیام ترکش آتشفشان جانب ننجیر شد هرچه بکپسار کور هرچه بصحرا کوزن در کف شیر افکنش جمله بزنجیر شد چونکه اجل در رسید دست قضا شد رضا رو بهی در مصاف همقدر شیر شد در کف صیاد رفت صید حرم آنچنان گرسنه که عمر خویش در نفسی سیر شد شاه بدان عز و جاه با همه خیل و سپاه چشم بهم بر نزد صورت تصویر شد خاطر ازین ماجرا غایت انده (۱) فزود و ز پی تاریخ گفت شه هدف تیر شد

۱۳۱۲

در تاریخ وفات یکی از دوستان که مردی وارسته و خدا پرست بود گفته شد

عالم متقی حسین آن کو مرغ روحش بشاخ قدس پرید

(۱) غایت انده ه است که بر تاریخ افزوده میگرد

برخلاف رضای حق کاری در همه عمر از او نگشت پدید
از کف ساقی اجل آخر شربت ناگوار مرگ چشید
روحش از تن چو شد روان دادند قدسیانش بیباغ خلد نوید
سوی جدّت برفت و طایر عقل شد بدنبال او خجسته برید
پی تاریخ او چو پیک خرد شرح حالی ز قدسیان پرسید
یکی از آن میان درآمد و گفت (۱) شده محشور با حسین شهید
۱۴۱۲

در تاریخ وفات ادیب فاضل میرزا حبیب طیب متخلص
بیدیع که از دوستان عزیز بود و در قریه اوین شمران
بمرض وبا از دار فانی رفته در همان قریه در دامنه کوه
مدفون گشت گفته شد

—*— (*) حبیب طیب (*) *—

دنی دون که مر اورا نبود هیچ ثبات
دل بر آن میندهد مرد خردمند لیب
بچنین خانه ویرانه نباید دل بست
که نشیبت بفرز است و فرازش بنشیب
گوی سبقت برد آنکس که ز آرایش دهر
نخورد هیچ ز بازیگر ایام فریب
آنکه در فضل و ادب بود بدیع دوران
بنگر اکنون تن تنها بلحد خفته غریب

قبله اهل ادب قدوه ارباب کمال
 ابن عباس حبیب الله فرخنده طیب
 گرچه از قید غم آسوده شد آسان اما
 سخت مشکل شده در فرقت او کار شکیب
 بالب خرّم و خندان ز کف ساقی عشق
 جام لبریز وصالش چو بگردید نصیب
 کلک یحیی بی تاریخ رقم زد بر لوح
 شادمان رفت بمنزله که محبوب حبیب

۱۳۱۰

در تاریخ وفات حاج میرزا علیخان امین الدوله صدر
 اعظم مؤسس معارف جدید گفته شد

—(☆) امین الدوله (☆)—

راد دستور عظیم الشان ما	کو علی بن محمد روح پاک
چاره هر درد بی درمان ما	آنکه بدرای صواب اندیش او
ای تو بوز مهر و هم لقمان ما	ای امین الدوله و الاتبار
چون توئی تابود پشیمان ما	هیچ غم دیوار ملت را نبود
تاتو بودی نوح کشتیمان ما	کی زطوفان بلا اندیشه بود
روزگار بی سرو سامان ما	بود در خاطر که سامانش دهی
چار سوی خانه ویران ما	هم کنی ستوار از رأی رزین
سوخت اندر آتش غم جان ما	جان تو از قید غم آسود لیک
روضه خلد برین کیلان ما	تربت تا خاک کیلان گشت شد

کرد تاریخ زمن پرش خرد گفته‌ش بدبخت ای ایران ما
۱۳۲۲

در تاریخ تأسیس شورای ملی ترك در قسطنطنیه گفته شد
اول حریت عثمانی غیرت ملت مرآز ابانی
سال تاریخش رقم زد بچی اول حریت عثمانی
۱۳۲۶

در تاریخ ولادت دختر نواب حسینقلی خان گفته شد
دخت نواب راد ایران نام شد پدیدار همچنان در ناب
چون بتاریخ سعد گشت پدید عدد نحس شد بدر ز حساب
سیزده شد برون و تاریخش گشت مولود دختر نواب
برلن ۱۳۳۶

در تاریخ وفات میرزا ابراهیم متخلص بساغر که از شعرای
نامی اصفهان بود گفته شد

باده نوش بزم هستی ساقی گلچهره را

از پی تاریخ مرگش گفت يك ساغر بده

اصفهان ۱۳۰۲

پس از جنگ عمومی که دولت ترك تجدید حیات
کرده جمهوریت اختیار نمود و پیش از آنکه عنوان خلافت
را لغو نماید عبدالمجید که مقام ولایت عهد داشت و از
فضلای نامی آن ملت شمرده میشد ایامی چند مقام
خلافت یافت نظر بسابقه مودّتی که در میانه بود دو قطعه
ذیل در تاریخ خلافت وی گفته شد

— بدر خلافت —

وَلَقَدْ بَدَأَ مِنْ مَطْلَعِ الْعِزِّ الْعَلِيِّ
 بَدْرُ الْخِلَافَةِ فِي رَفِيعِ مَقَامِهِ
 بُرْهَانُ إِسْلَامٍ وَخَيْرُ خَلِيفَةٍ
 مِنْ آلِ عُثْمَانَ أَقْدَى بِأَمَامِهِ
 يَا مَرْحَبًا بِخَلِيفَةِ حَبِيبٍ لَقَدْ
 نَبَعَتْ عُيُونُ الْفَضْلِ مِنْ أَقْلَامِهِ
 مَجْدٌ أَصِيلٌ قَدْ عَلَتْ رَايَاتُهُ
 وَمَفَاخِرُ الْإِسْلَامِ فِي أَعْلَامِهِ
 لَمَّا تَوَلَّى الْأَمْرَ قُلْتُ مُؤَرِّخًا
 عَبْدُ الْمَجِيدِ خَلِيفَةُ آيَامِهِ

طهران ۱۳۴۱

* نیروی ترکان *

لوای ظفر چون بکیوان رسید	ز نیروی ترکان و فتح کمال
ز شهزادگان بر خلافت گرید	سپس ملت از آل عثمان یکی
که ملت زسعیش شود روسفید	که اسلام گردد از اوسر بلند
بتخت خلافت بیامد پدید	چو آئمرد ذیشان والا تبار
خلافت بنازد بعبد لمجید	بتاریخ زد کلک یحیی رقم

طهران ۱۳۴۱

در تاریخ وفات حبیب میکده فرزند میرزا سلیمان
 خان گفته شد

— (حبیب میکده) * —

در جوانی حبیب میکده داد جان شیرین بدست جانانی

رایگان تن رها کند آری هر که دارد در این جهان جانی
 رفت و زانده و غم نمود بنا در دل دوستانش بینیانی
 ساخت آشفته کار جمع چنانک مینگیرد نه سر نه سامانی
 درد هجران او بود دردی که نه دارد دوا نه درمانی
 پی تاریخ مرگ آن ناکام طبع من کرد فکر شایانی
 رفت بیرون حیب و (۱) شد تاریخ داده خاتم زکف سلیمانی
 طهران ۱۳۴۱

— * توکل آباد * —

بهن دشتی بسان وادی عشق
 بس خطر ناک بود و برخس و خار
 بود راهی در آن که میرفتند
 از صفاهان بسوی طرق و طار
 نبش آب و کار آمد و شد
 بود بر رهروان بسی دشوار
 کننده شد اندر آن قناتی نغز
 با توکل بر ایزد دادار
 بهر تاریخ گفت هاتف غیب
 نهر کوثر بیاید از کهسار

اصفهان ۱۳۰۲

— * باقر خسروی * —

رفت افسوس از اینسرای سپنج باقر خسروی جهان کهال
 (۱) حیب یا عدد ۲۲ از تاریخ کسر میشود

زبده شاهزادگان قجر نخبه اهل دانش و افضال
 داشت قلب سلیم و طبع کریم وز کمالات کفّ مالا مال
 بود و ارسته از علایق دهر نه بجاهش بد اعتنا نه بمال
 پس هفتاد سال و یک از عمر مرغ روحش زتن زد پر وبال
 تا بماند بد استانت ادب یادگاری از آن خجسته خصال
 پی تاریخ رحلتش بحساب سر فرو برد سر دیر خیال
 بر سر جمع نه (۱) کشید و بگفت باقر خسروی جهان کمال
 طهران ۱۳۳۸

از آثار عهد شباب بعد از سنه ۱۲۰۷

در سال ۱۳۰۸ در جریده اختر منطبعه اسلامبول
 غزلی طرح گشت و جمعی استقبال نمودند مطلعش این بود
 باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی
 بعد از این چسان با او میتوان زدن جوشی
 نکارنده نیز باستقبال آن گفتم

— ❦ دانه و دام ❦ —

باده در سبو کن شد خون عاشقان نوشی
 تا از آن سبو مارا کی رسد بلب نوشی
 دانه مرغ دلده گشت خال کنج لب داری
 دام در ره افکن شد طره در بناگوشی
 ترك مست خوزیزی تیر در کمان بگذار
 مژّه زا بروان بگذر چشم رفته از هوشی

(۱) عدد ۹ بر تاریخ افزوده میشود

دلبری طلب ایدل شوخ و شنک و عاشق گیر
 بوسه از لب آسان ده زودآ در آغوشی
 شاهدهی بدست آور یار دل بدست آور
 از جفا کشی بیزار در وفا کشی کوشی
 مهوشی پرروئی دلکشی و فاجوئی
 زود آشنا گردی دیرکن فراموشی
 عاشق ستمکش کیست ترک دین و دلگوئی
 پر زغصه و غم دل لب زقصه خاموشی
 مرد شسته دست از جان رند دل بدریازن
 جان بیوسه سودا کن بانگوار زن جوشی
 در خطای یببایکی وز جزا نیندیشی
 چون شفیع او باشد خواجه خطا پوشی

طهران ۱۳۰۸

☆ ناموس عاشقی ☆

ایدل جمال یار جفا پیشه دیده گیر
 ناز پریر خان ستمگر کشیده گیر
 کنجی و خلوتی و کتابی و راحتی
 با گلرخان بطرف گلستان چمیده گیر
 بر فرش بوریا بدل شاد خفت و خیز
 بر بستر سمور بنواز آرمیده گیر
 هر صورتی که پیش نظر میرسد ترا
 بگذر از آن و چشم بیوشان و دیده گیر

بر بارگاه سلطنتش نیست اعتنا
 درویش خیمه چون بزند در فضای خویش
 طهران ۱۳۰۹

— (عزیز*) —

مرغ دلم نمیرهد از دامت ای عزیز
 آوخ از آن کمند بلا فامت ای عزیز
 آه دلم بنجرمن گردون شرر زند
 چون بر زبان من گذرد نامت ای عزیز
 دین و دل از کفم بر بانی چو بنگرم
 رقصان میان بزم بکف جامت ای عزیز
 صد در بیندی ارتو بروی من از جفا
 باز است باز دیده با کرامت ای عزیز
 نا کام از وصال تو بگذشت عمر و باز
 از دل نمیرود هوس کامت ای عزیز

— (* پیوند جان*) —

تا که جانان در کنارم بود جانی داشتم
 و اندرین پژمرده تن روح روانی داشتم
 لیلۃ القدر و شب معراج بود آنشب که دل
 در کمند زلف یار مهربانی داشتم
 پای در گل های سرو قامتش ماندم از آنک
 بر نهال قد پریشان آشیانی داشتم

نا دل شب دل بدم آن کند مشکبار
 با سر هر موی آن پیوند جانی داشتم
 غنچه لب بود و سرو قید و روی گل که من
 همچو بلبل در چمن شور و فغانی داشتم
 کام بی تلخی غم هرگز ندیدم من مگر
 یکدم اردل بابت شیرین زبانی داشتم
 بیوفائی کرد چندان تا نمودم آشکار
 از رموز عشق اگر سر نهانی داشتم
 روزگار آزادگان آزرده میسازد همی
 ورنه من با دوست حال شادمانی داشتم

« [مهر عذار] — ❁ »

بر آن گشتم که از دل بر کم مهر عذارش را
 ندانستم هوا داری زلف تابدارش را
 سرو سامان کار دل چو دید از سیر رخسارش
 پریشان زلف مشکین کرد و درم ریخت کارش را
 دل دیوانه ام بگسست صد زنجیر و غافل شد
 که از موئی توان کردن پریشان روزگارش را
 همی خواهم که گردد خاک ره این خا کدان غم
 مگر بر کوی او روزی صبا ریزد غبارش را
 من از جور رقیبانش نمینالم که میباید
 هر آنکس وصل گل خواهد بسازد جور خارش را

بامید چه دیگر جان تواند داد آن عاشق
 که معشوق از وفا یکدم نمیپرسد مزارش را
 گرفتم سرّ دل پنهان کنند عاشق چه میسازد
 عذار زرد و آه سرد و چشم اشکبارش را
 طهران ۱۳۰۹

[-] * [فروش زهد] * [-]

هزار سو روان دل زبی نگاه دارم
 چکنم نمیتوانم دل خود نگاه دارم
 بفروغ شمع حاجت نبود بیزم امشب
 که بشامگاه زلف تو نظر بماه دارم
 من و سبزه خط او همه جهان چه باشد
 بر کیمیای عشقی که از آن گیاه دارم
 بفروش زهدم از سر نرود هوای مستی
 که بیزم میکشان باز بخفیه راه دارم
 ز خوراک خون مردم ببرد ثواب اگر شیخ
 ز چه من بماه رویان نگرم گناه دارم
 نشود علاج دردم بجز از شراب دیرین
 که بدل ز جور خوبان غم دیر گاه دارم

[-] * [کار عجب] * [-]

مینماید رخی از دور نگار عجبی
 کلعذار عجبی بینم و یار عجبی

چون نهد سر بروی بالش ناز لشکر فتنه زیر سر دارد
 آفرین بر نهاد آن پدری که چنین نازنین پسر دارد
 طهران ۱۳۱۲

— ❁ —

صنما چهره بر افروخته یعنی چه
 دل ما را ز غمت سوخته یعنی چه
 صدرهت دست نیاز است بدامان و تو خود
 جامه ناز بتن دوخته یعنی چه
 از همه دیدن و آئین نکویان جهان
 رسم عاشقکشی آموخته یعنی چه
 طره غایب سارینخته بر گونه سرخ
 آتش فتنه بر افروخته یعنی چه
 در همه شهر خریدار تو بیک تن چومن است
 تو مرا بر همه بفروخته یعنی چه
 طهران ۱۳۰۸

☆ — ❁ — ☆

اگر جانان نباشد جان نباشد
 چه باشد جان اگر جانان نباشد
 کدامین بوسه از لعلت که آرا
 در این کشور بهای جان نباشد
 ز لعلت قند میرزد پیایی
 که میگوید شکر ارزان نباشد

—(☆ دیده دل ☆)—

ای دوست بیا بر من مهجور نگر
 بر حال دل خسته رنجور نگر
 باز آیی و مرا بین و گر نیست رهن
 با دیده دل بحالم از دور نگر

در ایام طفولیت تا آغاز عهد جوانی گاهی قصیده و
 غزل و قطعه با استقبال گفته های پیشینیان ساخته نسخه
 منحصر بفرد آنها را بدوستان داده بی آنکه مسوده
 گرفته باشم مگر چند غزل که باقیست و تا نمونه از
 آثار فکری آن ایام از عمر نگارنده بوده باشد دو سه
 غزل در این کتاب نگاشته میشود

☆—(☆ صد قافله دل ☆)—☆

صد قافله دل گشته بسوی تو روانه
 یا للعجب ای قبله حاجات زمانه
 بر ناوک خونریز تو ای فتنه عالم
 غیر از دل عشاق روا نیست نشانه
 از روز ازل خانه دل را بتو دادیم
 ما خانه نگهدارو توئی صاحب خانه
 مقصود ره کوی تو باشد بر سالک
 ای کعبه مقصود و ره کعبه بهانه

زود است که ما را طلب وصل تو سازد
 بر صومعه و کعبه و بتخانه روانه
 جان آمده خود پرده دیدار تو جانان
 ای پرده نشین پرده بر افکن ز میانه
 جز عشق چه باشد که بسر شور و شر آرد
 کاین کار نیاید ز دف و چنگ و چغانه
 گر عشق نبودش بسر آن بلبل سر مست
 در پرده گل کی بُدش آواز و ترانه
 ما باده پرستیم که از عشق تو مستیم
 فی زانچه فرو ریخت چمانی بچمانه (۱)

اصفهان ۱۳۰۱

— (* چهره تابان *) —

ای روشنی عالم از چهره تابان
 وی باعث جمعیت کیسوی پریشانت
 خورشید جهان افروز یک پرتو آن ماهیست
 کومی نشود بیرون الا ز گریبان
 حسن تو چنان بگرفت آفاق که از هر سو
 صدیوسف کنعانی است سرگشته و حیرانت
 ای فتنه گر عالم تا فتنه همی خسبد
 یک لحظه بهم بر نه آن زرگس فذانت

گر زلف تو دست آویز نبود دل غمگینم
هر گر نشود بیرون از چاه زخمدانت
یکدم نشوم فارغ زان سلسله برچین
کوئی دل من کوئی است اندر خم چوکانت
خون نیست که میبینند در دیده گریانم
کافتاده در آن روزی عکس لب خندانت
— ❁ غم ایام ❁ —

نتوان گفت دلم هست و دلا رامم نیست
گرچه رامم فی و ازدست دل آرامم نیست
غم ایامم از آنست که دورم ز برت
شود آیا که ببینم غم ایامم نیست
کاش باز آئی و خویشان همه ییکانه شوند
که دگر با تو سر دیدن اقوامم نیست
گر بکویش گذری باد صبا خود بر گو
هرچه دیدی که دگر طاقت پیغامم نیست
از دل و جان بدم جان که ز لعل لب او
شوم حرفی و اندیشه ز دشنامم نیست
دام بر دانه خالت منه از طره که من
مرغ بی بال و پر حاجت این دامم نیست
جدو جهدی بره عشق شد اما دامنم
جامه دوخته ام در خور اندامم نیست



معشوق من بزیر خاک سیه بیفتاد
 در سردی لحد او از ما همیکند یاد
 بگذار تا بگیریم تلخست غم زبنیاد
 بگذار تا نخوابم مادر همیکم داد
 این گریه ها بکامم شیرین بود همانا



مادر بخواب راحت دختر بسوگواری
 بی جنبش او فتاده پای سیه بخاری
 در دنگ دنگ زنگ ساعت دوشش شماری
 آهسته خورد دستی بردرب خاکساری
 کی باشد آنکه آید این وقت شب در اینجا



بگشای در برویم زود آنچه میتوانی
 معشوق نوجوانت اینست یار جانی
 نازک کفن زحمت دارد نگاهبانی
 بهرتو ترك کردم ای مهد مهربانی
 آن خانه لحد کو بر بسته بخ زسرما



دل روی دل فتاده گردیده توأمانی
 هر بوسه در میانه افتاده جاودانی
 در عشق می نباشد پایان ببوسه رانی

هی درگذشت ساعت وین هر دو یار جانی
رازو نیاز کردند تا شد خروس خوانا

☆☆☆

تا شد خروس خوانا و اسپیده بردمیدی
استاره تار و افلاك چون نقره در سپیدی
یارا خدا نگهدار یاد آراز آنچه دیدی
هنگام باز گشتن بر مردگان رسیدی
در قبر های تاریك تاروز عدل دارا

☆☆☆

آیا شوی تو ایدوست آزرده و پریشان
خود باددی بگردد در بیشه ها چونالان
برقبرها بگردد جاری چو سرد باران
در سایه لحد تو خفته بروز گاران
ایدوست ناله من آید بگوشت آبا

☆☆☆

هر خنده خوش تو از لعل همچو گلزار
به گز خور طلائی گل بشکفتد بگلزار
تابوت من نماید سر تا بیای گلزار
وزگریه های تلخی گردیده ات رود زار
در قبر بسته من خون میچکد زهرجا

☆☆☆

هرگز مکن توزاری کاین عالم است فانی

اما سعادت ما یاری است آسمانی
 عهد وفا نگهدار بودت چو مهربانی
 بخشد بما دگر بار هم عشق و هم جوانی
 در روزگار جاوید پروردگار یکتا

نه ، باتو من بیستم دو شیزگی پیمان
 آیا نمیگذشتی از بهر من تو از جان ؟
 نه ، من شب عروسیم باتو برم بیایان
 اسپید تن بزیر کمرنگ ماه تابان
 آغوش تو بگردد بر جسم مرده ماوا

بی پاسخ او برفت و معشوقه برد همره
 زابی افق بر آورد خورشید سر بنا گه
 گشتند خود شتابان در طی نمودن ره
 بر روی سبزه های پر شبنم منزّه
 در جنگلی که آن را پایان نبود پیدا

گورستان کهن را کاج سیه نمودار
 بگذر زمن ره خویش برگیر حق نگهدار
 عشق یکنانه من بشنو زمن تو گفتار
 اما بگور دختر آمد فرود اول بار
 وانکه بسوی معشوق بنمود دست بالا

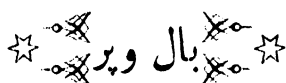


ز آروز ز بريك سنگ و اندر میان يك گور
 با يكدگر بختند این هر دو بار مهجور
 در سكره الهی افتاده مست و مخمور
 بادوستی دائم خوش آنكراست مقذور
 چون این دوزنده بودن مردن بمثل آنها



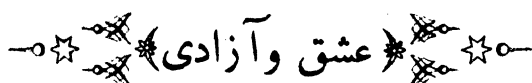
سویس ۱۴۴۰

گوینده Victor Hugo



باش چون مرغکان که آسایش
 بر سر شاخه های تر دارند
 گر چه از بی قراری شاخی
 کارمیده بر آن خبر دارند
 باز چه چه زنند و خوش باشند
 چونکه دانند بال و پر دارند

گوینده A. Dumas



یکانه گنج که در روزگار میجسم
 دو چیز بود یکی عشق و دیگر آزادی

از چرا کردن در این صحرای پر آب و علف
 خود چه باشد خوبتر
 از گیاهش سدّ جوع از چشمه اش رفع عطش
 پس چه جویم نیکتر
 دوستدارم حکمت قانع نمودن خود بکم
 کین بود گنج گهر
 بزه گفت آیا بود این راست کز حیوان خوری
 تو همیداری حذر
 وز قناعت خویشتن را میبرداری در کفاف
 از گیاهی خشک و تر
 گر چنین باشد برادر وار ما خواهیم کرد
 زندگی با یکدگر
 هم چرا خواهیم کردن اندرین صحرای نغز
 هر دو بی خون جگر
 پس برون انداخت خود را جاهل بی تجربت
 از حظیره در خطر
 فیلسوف با قناعت بزه را بدرید و خورد
 لقمه بی درد سر
 هر کرا دیدی دم از پرهیزگاری میزند
 فارغ از هر خیر و شر
 گفته های دلپذیرش آزمایش کن نخست
 بعد از آن میده اثر

دیده خود باز کن اما مبین گفتار او
بلکه بر کارش نگر

سویس ۱۳۳۱

عنوان اصل La mort des Rois

کوینده Edmond Haraucourt

== [مرگ پادشاهان] ==

شیر پیری مرگ خود نزدیک دید
خواست تا بار دیگر بیند جهان
باتعب از جایگاه خویش خاست
کرد قامت راست بر سنگی گران
بر تن خشکیده نخلی بسود
پشت و پهلوئی ضعیف ناتوان
آن کهن نخلی که از چنگال و دم
پوست بر میکند از آن رایگان
بودش این اندیشه تا بالا رود
در پناه تل ز راه رهروان
پشت پای خسته خود را کشید
جمع بنمود آنچه بودش از توان
پس بسنگینی بیالافت و خویش
بر نشاندی بر سر تل گران
پایها بر یکدگر پیوسته زار
بالها بر شانه سر بر آسمان

اندر آن دم در بخار شامگاه
 شد نمایان خسرو سیارگان
 شعله های آتش سوزان او
 بیدرنگ از هر طرف بودی روان
 در بخار و در شعاع و در شرر
 بگری از دور بود آتشفشان
 با تن پیرمان و لرزان و نحیف
 باز ماند از سیر خورشید کلان
 پس فرو رفت و گرفتار او فساد
 در مسطح سطح آفاق جهان
 آخرین تیر شعاعش تافتی
 بر فراز قلّه که دلزنان
 محضر شد کوب سیاره در
 عرض خونین از کنار آسمان
 زندگی عالم افروزش بداشت
 بر جهاننده زهر سویدکران
 زخهای آتشین سوزناک
 کز دو پهلو بر گشودندی دهان
 بی توجه بر رمه استارگان
 کز حقارت جمله بودندی نهان
 وین زمان خواهند گردند آشکار
 بر گشوده چشمها چشمک زنان

از سر تلّ سیاه ریگفام
 وز بر آفاق زرد آسمان
 ناگهان دیدند مرگ یکدگر
 خسرو وحش و شه سیارگان
 تا ختامش مشک گردد لاجرم
 نکته از جان و دل سازم بیان
 شیر و خورشید وطن زبید همی
 تا نماید زندگانی جاو داف

سویس ۱۳۳۱

عنوان اصل le vase brisé

گوینده Sully Prudhomme

☆ (قلب شکسته) ☆

در شیشه که شه پسند گل خست و خزید
 از جنبش باد زن بر آن موی رسید
 این صدمه بر آن شیشه رسید و رسید
 زیرا که کسی صدای آنرا نشنید

☆☆☆

آن ضربت مهلك بنخست اندك بود
 اما همه روزه بر فزایش افزود
 تا با قدم مخفی خاطر جمعی
 يك دوره شیشه را ملایم پیمود

☆☆☆

آب خوش شیشه قطره قطره بچکبید
 عطر گل شه پسند یکجا بپرسد
 کس نیست از این واقعه آگاه هنوز
 این شیشه شکسته است دستش زنید

☆☆☆

بسیار شود دست عزیزی باشد
 بر دل خورد از صدمه ورا بنجراشد
 زان پس دل مجروح خود از هم باشد
 مرگ گل عشق نیز در آن باشد

☆☆☆

هر روز سلامت بنظرهاست پدید
 کم کم شکفتد از هم و یابد تزئید
 زخمی که خود اندکست و ناسور شدید
 این قلب شکسته است دستش زنید

اسلامبول ۱۳۳۰

عنوان اصل La jeune Captive

گوینده André de Chénier

≡ (دوشینزه زندانی) ≡

خوشه تازه ببار آمده ز اندیشه داس
 خاطر آسوده کنند نشو و نما

دختر نوزس رزینش ز چرخشت هراس
 همه در مدت فصل گرما
 شهد نوشد ز دم صبح و نماید آماس
 من چو این نوزس و چون آن زیبا
 با همه غمزدگی با همه تشویش حواس
 مینخواهم که دم جان اما

☆☆☆

پهلوانی همه با دیده خشک از بشتاب
 در بر مرگ کشاید آغوش
 تن من هست بر باد سیاهی بیتاب
 دارم امید و بگریم بخروش
 روز تلخ از بجهان هست نباشد کمیاب
 روزهای خوش امید و سرش
 آنچه دریاست که ساحل بود آنرا نایاب
 خالی از نوش دریغاست چه نوش

☆☆☆

جای در سینه من کرده بسی پیک نوید
 طاق زندان عبث آورده فشار
 بر سر من که مرا هست بر و بال امید
 نوز آراسته و بر خور دار
 چونکه از روزنه تور ستمکار پلید
 طائر نغمه سرا کرد فرار

کند از چالکی و سرخوشی تازه بدید
در ریاض فلک او کشت و کنار

منکه آسوده همی خفتم و خیزم بجهان
خود نه با هیچکس کار بود

منکه بیداری و خوابم بجزیم وجدان
بمخالات نه گرفتار بود

منکه چون زادم کردم همگی را خندان
وین دم جلوه دیدار بود

فرح افزای بهر کس که بود در زندان
از چه ام مرگ سزاوار بود

آخرین مرحله اندر سفر عمر عزیز
مر مرا هست بسی دور هنوز

خود در این ره ز نخستین در ختانش نیز
نگذشتم من مهجور هنوز

هم در این جشن حیات طرب و عیش انگیز
که بود تازه و بر شور هنوز

جز دم لب زدم بر لب جام لبریز
نشدم سرخوش و مخمور هنوز

نوز در فصل بهارم من و دارم امید
حاصل عمر بچشم بتموز

طی کنم روز و شب خویش بسان خورشید
 که رود فصل بفصل او شب و روز
 من در خشنده چو گل باشم بر شاخه پدید
 فخر گلزارم و رونق افروز
 من ندیدم جز روشنی صبح سپید
 روز من شام نگشته است هنوز

فرصت ای مرگ بشود دور بشو دور همی
 رو بده تسلیتی مرا آنان
 که خجالت زده و بارخ بی نور همی
 نا امیدند و اسیر حرمان
 سدّ عمر است مرا محکم و معمور همی
 عشق را بوسه بودی پایان
 بس نواها که بود در سر پرشور همی
 وقت آن نیست که من بدم جان

این چنین بر بطن طبع من محبوس غمین
 تا دهد گوش همی شد بیدار
 بر همه درد دل و آرزو و آه حزین
 از جوان دختر زندانی زار
 بار ایام ملالت بفرکندم بزمین
 بنمودم همه اندر گفتار

نغمه هائی که شنیدم ز دهان شیرین
خودهماهنگ بطبع سرشار

زان نواها که مرا گشت بزدان اندر
شاهد نغمه و آواز و سرود

آمد اندیشه حقیقت طلبی را در سر
کان جوان دختر زیبای که بود

که نکو روئی و شیرینی گفتارش بر
جلوه دلبریش میافزود

همچو او نیز ز دیدار اجل داشت حذر

هر که با او شده همزندان بود سوئد ۱۳۳۶

گوینده اصل را نیدانم کیست ❀ براك خشك ❀

از شاخه او فناده بیچاره برگ خشکی

آیا کجا روی تو من نیستم خبر دار

طوفان شکسته در هم آن کمنده برو مند

کو بود در زمانه تنها مرا نگهدار

باد صبا پیایی گرداندم از آتروز

از بیشه ها بصحرا در دره ها زکھسار

ز آتروز میروم من هر جا که میبرد باد

بی اضطراب و شکوه کرم من شود دیدار

من میروم بجائی کانجا رود همه چیز

برگ خوش گل سرخ هم شاخه شرفدار سویس ۱۳۳۱

تذکار و اعتذار

رخوانندگان کتاب اردیبهشت پوشیده نماند که نظر اصلی در طبع این کتاب جمع آوری و نشر مختصر آثار ادبی نگارنده بوده است بآنکه نظر بحسن ترتیب مطالب و یا بتقدیم و تأخیر آنها از روی تاریخ بوده باشد بدیهی است اگر قابل توجه ارباب فضل و ادب گردید در طبع ثانی ممکنست ازین بهتر ترتیب بیابد چنانکه پاره از آثار منظوم در دست هست که ذخیره نمودن آنها برای طبع دوم اولی به نظر آمده که الامور مرهونه باوقاتها - دیگر آنکه با مرافقتی که در تصحیح کتاب شده باز غلطهایی متأسفانه باقی مانده که بنظر دقت نرسیده و آنها بر دو قسمند: یک قسم غلطهای کتابتی از قبیل مرکزهای حذف شده یا الفهای « است » خبری یا سرکشهای بی موقع روی کافها مخصوصاً در کلمه مشکل در مواضع عدیده و یا حذف شده از روی کافها و از قبیل پاره از کلمات که باید متصل نوشته شود و منفصل شده اینها چون غالباً مغیر معنی نمیشوند اهمیت نخواهند داشت ، قسم دوم زیاده و نقصان کلمات و تبدیل حروف و املاهای آنها که معنی را تغییر میدهد و خواننده را متحیر میسازد ، برای این قسمت غلط نامه صفحه مقابل ترتیب شده ، از خوانندگان تمنی میشود نسخه خود را از روی آن تصحیح فرمایند و اگر علاوه بر آنچه بنظر رسیده و تذکار داده شده باز هم غلطی مشاهده شود از اصلاح آن دریغ نفرمایند و بدانند که هنوز وسائل تصحیح مطبوعات بوجه کامل فراهم نیست و حسن توجه خوانندگان است که تقاضای را بتدریج بر طرف مینماید - والعدر عند کرام الناس مقبول

غلطنامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۷	ماء الحیات	ماء الحیاء
۷	۱۹	تحرید	تحریر
۱۴	۲	گشتہ	کشتہ
۱۸	۱۰	کجکاریش	گجکاریش
۲۴	۱۱	ضجج الصفر	ضججج الصفر
۳۲	۲۱	شیاً و جدّ	شیئاً و جدّ
۵۵	۱۷	سفلہ کان	سفلگان
۶۳	۶	دیدہ دل	دیدہ و دل
۶۴	۷	در صورت	در سیرت
۶۶	۱۴	جنبہ	جنبندہ
۶۸	۱۹	چہ	چو
۷۶	۱۳	راہ زن	راہزن
۷۸	۱۵	خوبانش	خونانش
۷۹	۱۴ و ۱۴	زکواة	زکاة
۸۰	۱۳	زیوان	زایوان
۸۴	۷	زفا کیشی	ز وفا کیشی
»	۱۸	یش	یبلش
۸۸	۱۸	میگوم	میگویم
۹۰	۱۴	رخسارش	رخشانش
۹۴	۱۹	بآسمان	در آسمان
۱۰۱	۲	نمی بدهد	نہ میدهد
۱۲۱	۱۶	جهد جد	جهد و جد
۱۲۸	۲	آنکہ	آنکہ

« مؤلفات نگارنده از کتب و رسائل

کتبی که از سرمایه شرکت حیات بطبع میرسد و ده دو
از قیمت عادلانه بصاحبان سهام ارزانتر فروخته میشود :

- حیات یحیی ، پنج جلد هر جلد تقریباً ۵۰۰ صفحه
 اردیبهشت ، طبع شده ۱۶۵ «
 داستان شهرناز ، مصور طبع میشود ۳۰۰ «
 سرگذشت درویش ، ۲۵۰ «
 رسائل ، در موضوعات مختلفه ۳۰۰ «
 چننه ، جنک ۲۰۰ «

کتاب و رساله هائیکه بقلم نگارنده نگارش

یافته و طبع و نشر شده است

- کتاب علی ، برای شرعیات و اخلاق نورسان مکرر طبع شده
 کنگره نژادی ، با مقدمه آن طبع اسلامبول
 دوره زندگانی ، یا غصب حق اطفال . « طهران
 ارمغان یحیی ، « طهران
 نهال ادب ، که جزء اردیبهشت گشته غیر از اشعار فرانسه آن
 لاوره پرس ، بفرانسه طبع اوپسالای سوئد
 رهنمای انتخاب ، مکرر طبع شده « طهران - اصفهان
 حقیقت ، در اوضاع سیاسی « طهران
 حقایق ، « .. « «
 تذکر ، « .. « «

محل فروش

کتابخانه طهران

قیمت پنجم قرآن

- 5

۸۹۱۵۰۱۵۶

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۳/۸/۱۹۶۷

